

پنجین شوی معنوی  
مولانا جلال الدین محمد بلخی  
دقراول



# فهرست مطالب

۱	..... سرآغاز
۳	..... پادشاه و کنیزک
۹	..... بقال و طوطی
۱۲	..... پادشاه جهود و نصرانیان
۲۱	..... طفل در آتش
۲۵	..... خرکوش و شیر
۲۷	..... عزرائیل در سرای سلیمان
۳۵	..... هدهد و سلیمان
۴۳	..... عمرو و رسول روم
۴۹	..... طوطی و بازارگان
۵۹	..... پسر چکنی
۶۰	..... پیامبر و عایشه
۶۳	..... نالدین ستون خانه
۶۴	..... کوهی و دادن سکریره
۶۸	..... خلیفه و اعرابی
۷۶	..... نحوی و کشتیان

۷۹	..... در وصف پیر
۸۱	..... کبودی زدن قزوینی
۸۳	..... شکار شیر و کرک و روباه
۸۴	..... حاذیار
۸۹	..... مهمان یوسف
۹۱	..... کاتب وحی
۹۴	..... عیادت رفتن کر
۹۷	..... صورتگری رومیان و چینیان
۹۹	..... پیامبروزید
۱۰۰	..... متم کردن لقان
۱۰۱	..... آتش افکندن دشمن
۱۰۳	..... شمشیر انداختن امیرالمومنین
۱۰۴	..... خبر کشتن امیرالمومنین
۱۰۵	..... آدم و ابلیس

## سرآغاز

بشواین فی چون حکایت می کند	از جدا یها شکایت می کند
کز نستان تا مرا بریده اند	در نصیرم مردوزن نالیده اند
سینه خواهم شرع شرع از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار و صل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم	جفت بد حالان و خوش حالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من	از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست	لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان زن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقت کاندزنی فقاد	جوشش عشقت کاندزنی فقاد
فی حریف هر که از یاری برید	پرده هایش پرده های ما دید
همچونی زهری و تریائی که دید	همچونی دمساز و مشتائی که دید
فی حدیث راه پر خون می کند	قصه های عشق مجنون می کند
محرم این هوش جز بهوش نیست	مرزبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بگناه شد	روزها ما سوزها همراه شد
روزها که رفت کور و پاک نیست	تو بان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ما بی ز آبش سیر شد	هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیاید حال پخته بیج خام	پس سخن کوتاه باید و السلام

بند بکسل باش آزادای پسر	چند باشی بند سیم و بند زر
کبر بریزی بحر را در کوزه ای	چند گنج قسمت یک روزه ای
کوزه چشم حریصان پر نشد	تا صدف قلغ نشد پر در نشد
هر که راجامه ز عشقی چاک شد	اوز حرص و جمله عیبی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طیب جمله علت های ما
ای دوای نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در قص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خر موسی صاعقا
باب دمساز خود کر جفتمی	همچونی من گفتیها گفتی
هر که اواز هم زبانی شد جدا	بی زبان شد کر چه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت	نشوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده ای	زنده معشوقست و عاشق مرده ای
چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی ماند بی پروای او
من چگونه همش دارم پیش و پس	چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود	آینه غار نبود چون بود
آینت دانی چرا غار نیست	زانکه ز نگار از رخ ممتاز نیست

## پادشاه و کنیزک

خود حقیقت نقد حال ماست آن	بشنوید ای دوستان این داستان
ملک دنیا بودش و هم ملک دین	بودشاهی در زمانی پیش ازین
با خواص خویش از بهر شکار	اتفاقا شاه روزی شد سوار
شد غلام آن کنیزک جان شاه	یک کنیزک دیدش بر شاه راه
داد مال و آن کنیزک را خرید	مرغ جانش در قفس چون می طید
آن کنیزک از قضا بیمار شد	چون خرید او را و بر خوردار شد
یافت پالان گرک خرادر بود	آن یکی خرداشت و پالانش نبود
آب را چون یافت خود کوزه شکست	کوزه بودش آب می نامد بدست
گفت جان هر دو در دست شماست	شه طیبیان جمع کرد از چپ و راست
برد گنج و در و مر جان مرا	هر که درمان کرد مر جان مرا
فهم کرد آریم و انبازی کنیم	بجمله گفتندش که جانبازی کنیم
پس خدا بنمودشان عجز نشیر	گر خدا خواهد نگفتند از بطر
گشت رنج افزون و حاجت ناروا	هر چه کردند از علاج و ازدوا
روغن بادام خشکی می فرود	از قضا سر لنگبین صفر نمود
پابرهنه جانب مسجد دوید	شه چو عجز آن حکیمان را بدید
سجده گاه از اشک شه پر آب شد	رفت در مسجد سوی محراب شد
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا	چون به خویش آمد ز غرقاب فنا

بار دیگر ما غلط کردیم راه	ای همیشه حاجت ما را پناه
اندر آمد بحر بخشایش به جوش	چون بر آورد از میان جان خروش
دید در خواب او که سیری رو نمود	در میان کریمه خوابش در بود
گر غریبی آیدت فردا ز ماست	گفت ای شه مرده حاجات رواست
در مزاجش قدرت حق را بین	در علاجش سحر مطلق را بین
آفتاب از شرق اختر روز شد	چون رسید آن وعده گاه و روز شد
آفتابی در میان سایه ای	دید شخصی فاضلی پر مایه ای
نیست بود و هست بر شکل خیال	می رسید از دور مانند حلال
تو جهانی بر خیالی بین روان	نیست و ش باشد خیال اندر روان
عکس مه رویان بستان خداست	آن خیالانی که دام اولیاست
پیش آن همان غیب خویش رفت	شه به جای حاجبان فاپیش رفت
لیک کار از کار خیزد در جهان	گفت معشوقم تو بودستی نه آن
از برای خدمت بندم کمر	ای مرا تو مصطفی من چون عمر
بی ادب محروم گشت از لطف رب	از خدا جویم توفیق ادب
بلکه آتش در همه آفاق زد	بی ادب تنهانه خود را داشت بد
آن ز بی باکی و کتاخست هم	هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
ره زن مردان شد و نامرداوست	هر که بی باکی کند در راه دوست
همچو عشق اندر دل و جان گرفت	دست بکشد و کنارش گرفت
گفت کنجی یا فتم آخر به صبر	پرس پرسان می کشیدش تا به صدر



دستگیری هر که پایش در گشت	ترجانی هر چه مارا در دست
دست او بگرفت و برداندر حرم	چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند	قصه رنجور و رنجوری بنخواند
هم علامتش هم اسبابش شنید	رنگ روی و نبض و قاروره بید
لیک پنهان کرد و با سلطان گفت	دید رنج و کشف شد بروی نهفت
بوی هر میزم پدید آید زدود	رنجش از صغرا و از سودا نبود
تن خوشست و او گرفتار دست	دید از زاریش کوزار دست
نیست بیماری چو بیماری دل	عاشقی پیداست از زاری دل
چون به عشق آیم خجل باشیم از آن	هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت	چون قلم اندر نوشتن می شکافت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت	عقل در شرحش چو خرد گل بخفت
کرد دلیلت باید از وی رومتاب	آفتاب آمد دلیل آفتاب
شرح آن یاری که او را یار نیست	من چه گویم یک رگم هشیار نیست
این زمان بگذارتا وقت دگر	شرح این هجران و این خون جگر
نیست فردا گفتن از شرط طریق	صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
می نخجم با صنم با سپهرین	پرده بردار و برهنه گو که من
نه توانی نه کنارت نه میان	گفتم از عریان شود او در عیان
برنشد کوه را یک برگ کاه	آرزوی خواه یک اندازه خواه
اندکی کر پیش آید جمله سوخت	آفتابی کز وی این عالم فروخت

این نذارو آخر از آغاز گوی	رو تمام این حکایت باز گوی
گفت ای شه خلوتی کن خانه را	دور کن هم خویش و هم بیکانه را
خانه خالی ماند و یک دیارنی	جز طیب و جز همان بیمارنی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست	که علاج ابل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیست	خویشی و پیوستگی با چیست
دست بر نبض نهاد و یک به یک	باز می پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جمد	پای خود را بر سر زانو نهند
وز سر سوزن همی جوید سرش	ور نیابد می کند بالب ترش
خار در پاشد چنین دشواریاب	خار در دل چون بود واده جواب
زان کنیزک بر طریق داستان	باز می پرسید حال دوستان
شهر شهر و خانه خانه تهنه کرد	نه رکش جنبید و نه رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند	تا پرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد	کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون زر بخور آن حکیم این راز یافت	اصل آن در دو بلار باز یافت
گفت دانستم که رنجت چیست زود	در خلاصت سحر با خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من	آن کنم با تو که باران با چمن
مان و مان این راز را با کس مگو	گر چه از تو شه کند بس جست و جو
گور خانه راز تو چون دل شود	آن مرادت زود تر حاصل شود
گفت پنجمبر که هر که سر نهفت	زود کرد و بامداد خویش جفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود	سر آن سرسبزی بستان شود
وعده ما و لطفهای آن حکیم	کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده اهل کرم گنج روان	وعده ما اهل شدرنج روان
بعد از آن برخاست و غم شاه کرد	شاه رازان شمه ای آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را	حاضر آریم از پی این درد را
شه فرستاد آن طرف یک دور رسول	حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر	پیش آن زرگر ز شانه بشیر
مرد مال و خلعت بسیار دید	غره شد از شهر و فرزندان برید
چون رسید از راه آن مرد غریب	اندر آوردش به پیش شه طیب
پس حکیمش گفت کای سلطان مه	آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود	آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را	جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه می رانند کام	تا به صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت	تا بخورد و پیش دختر می گذاشت
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد	انک اندک در دل او سرود شد
عشقهایی کز پی رنگی بود	عشق نبود عاقبت رنگی بود
خون دوید از چشم همچون جوی او	دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاووس آمد پراو	ای بسی شه را بکشته فراو
گفت من آن آهوم کز ناف من	ریخت آن صیاد خون صاف من

سوی ما آید ناله ارا صدا	این جهان کو هست و فعل ماندا
آن کنیزک شد زرنج و عشق پاک	این بگفت و رفت در دم زیر خاک
ز آنکه مرده سوی ما آینه نیست	ز آنکه عشق مردگان پائیده نیست
هر دمی باشد ز غنچه تازه تر	عشق زنده در روان و در بصر
کز شراب جان فزایت ساقیت	عشق آن زنده کزین کو باقیست
یافتند از عشق او کار و کیا	عشق آن بکزین که جمله انبیا
با کریمان کار نداشتوار نیست	تو مگو مار ابدان شه بار نیست
نی پی امید بود و نی ز بیم	کشتن این مرد بر دست حکیم
تانیاید امر و الهام اله	او نکشتش از برای طمع شاه
نایبست و دست او دست خداست	آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
تا بخشد بر سر آرد ز رزید	بهر آنست امتحان نیک و بد
او سکی بودی در اندیشه شاه	گر بودی کارش الهام اله
خاص بود و خاصه الله بود	شاه بود و شاه بس آگاه بود
سوی بخت و بهترین جایی کشد	آن کسی را کش چنین شاهی کشد
کی شدی آن لطف مطلق قهر جو	گر ندیدی سود او در قهر او
مادر مشفق در آن دم شاد کام	بچه می لرزد از آن نیش جام
آنچه در هست نیاید آن دهد	نیم جان بستاند و صد جان دهد
دور دور افتاده ای بگر تو نیک	تو قیاس از خویش می گیری و لیک

## بقال و طوطی

خوش نوایی سبز و کویا طوطی	بود بقالی و وی را طوطی
نکته گفتی با همه سوداگران	بر دکان بودی نگهبان دکان
بر دکان طوطی نگهبانی نمود	خواجه روزی سوی خانه رفته بود
بهر موشی طوطیک از بیم جان	گربه ای بر بست ناله بر دکان
شیشه های روغن گل را بریه سخت	بست از سوی دکان سویی کره سخت
بر دکان نشست فارغ خواجه و ش	از سوی خانه بید خواجه اش
بر سرش زد گشت طوطی گل ز ضرب	دید پر روغن دکان و جامه چرب
مرد بقال از ندامت آه کرد	روزی چندی سخن کوتاه کرد
کافقاب نعمتم شد زیر میخ	ریش بر می کند و می گفت ای دین
چون ز دم من بر سر آن خوش زبان	دست من بشکسته بودی آن زمان
تا باید نطق مرغ خویش را	هدیه های داد و درویش را
بر دکان نشسته بدنو میدوار	بعده روز و سه شب حیران و زار
تا که باشد کا ندر آید او بگفت	می نمود آن مرغ را هر کون شکفت
با سرب می موچو پشت طاس و پشت	جو لقی سرب برهنه می گذشت
بانک بر درویش زد که بی فلان	طوطی اندر گفت آمد در زمان
تو مگر از شیشه روغن ریختی	کز چه ای کل با کلان آمیختی
کوچو خود پنداشت صاحب دلق را	از قیاس خنده آمد خلق را
گر چه ماند در نشستن شیر و شیر	کار پاکان را قیاس از خود مکیر

کلمه عالم زین سبب گمراه شد	کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیاء داشتند	اولیاء را بچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر	ما ایشان بشه خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عی	هست فرقی در میان بی متی
هر دو کون ز نور خور دند از محل	لیک شد زان نیش و زین دیگر عمل
هر دو کون آهوی خور دند و آب	زین یکی سرکین شد و زان مشک ناب
این خور د کرد پلیدی ز وجدا	آن خور د کرد دهمه نور خدا
این خور د زاید همه بخل و حسد	و آن خور د زاید همه عشق احد
کافران اندر مری بوزینه طبع	آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم می کند بوزینه هم	آن کند کز مردیندم بدم
آن منافق با موافق در نماز	از پی استیزه آید نه نیاز
مؤمنان را برد باشد عاقبت	بر منافق مات اندر آخرت
هر یکی سوی مقام خود رود	هر یکی بروفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود	و منافق کوی پر آتش شود
نام او محبوب از ذات وی است	نام این مبغوض از آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست	لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
زشتی آن نام بد از حرف نیست	تلخی آن آب بحر از طرف نیست
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان	در میانشان برنخ لایبغیان
دان که این هر دو ز یک اصلی روان	بر گذر زین هر دو روتا اصل آن

ز ر قلب و زرنیکو در عیار	بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بند محک	مریقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاستگی جلد	آنکه آرد که بیرونش نهند
در هزاران لقمه یک خاستگ خرد	چون در آمد حس زنده پی برد
حس دنیا نردبان این جهان	حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجوید از طیب	صحت آن حس بجوید از حیب
صحت این حس ز معموری تن	صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند	بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر	وز همان گنجش کند معمور تر
آب را ببرد و جور پاک کرد	بعد از آن در جوروان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشد	پوست تازه بعد از آتش برد مید
که چنین بنماید که ضد این	جز که حیرانی نباشد کار دین
آن یکی را روی او شد سوی دوست	و آن یکی را روی او خود روی اوست
چون بسی ابلیس آدم روی هست	پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر	تا فرید مرغ را آن مرغ گیر
بشود آن مرغ بانگ جنس خویش	از هوا آید بیاید دام و نیش
حرف درویشان بدزد مردودون	تا بخواند بر سلیمی زان فون
کار مردان روشنی و گرمیت	کار دونان حیل و بی شرمیت

## پادشاه جهود و نصرانیان

بودشاهی در جهودان ظلم ساز	دشمن عیسی و نصرانی کداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او	جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا	آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرا	رو برون آراز و ثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام	پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو	احولی بگذار و افرون بین مشو
گفت ای اسامرا طعنه مزن	گفت استازان دو یک را دشمن
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود	چون شکست او شیشه را دیگر نبود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم	مرد احول کرد از میلان و خشم
خشم و شہوت مرد را احول کند	ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد ہنر پوشیده شد	صد حجاب از دل بہ سوی دیدہ شد
چون ہمد قاضی بہ دل رشوت قرار	کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقہ جهودانہ چنان	گشت احول کالامان یارب امان
صد خزاران مؤمن مظلوم کشت	کہ پناہم دین موسی را و پشت
او وزیری داشت کبر و عثوہ دہ	کو بر آب از مکر برستی کرہ
گفت ترسایان پناہ جان کنند	دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را کہ کشتن سود نیست	دین ندارد بوی مشک و عود نیست
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست	چارہ آن مکر و آن تزویر چیست



تا مانند جهان نصرانی	فی هویدا دین و فی پنهانی
گفت ای شه کوش و دستم را ببر	بنی ام بشکاف اندر حکم مر
بعد از آن در زردار آور مرا	تا بخوابد یک شفاعت کر مرا
آنکرم از خود بران تا شردور	تا در اندازم دریشان شرو شور
پس بگویم من بسر نصرانیم	ای خدای رازدان می دانیم
شاه واقف گشت از ایمان من	وز تعصب کرد قصد جان من
کرد با وی شاه آن کاری که گفت	خلق حیران مانده زان مکر نهفت
را ند او را جانب نصرانیان	کرد در دعوت شروع او بعد از آن
صد هزاران مرد ترسایوی او	انک اندک جمع شد در کوی او
او به ظاهر و اعطی احکام بود	لیک در باطن صغیر و دام بود
دل بدو دادند ترسایان تمام	خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند	نایب عیسیش می پنداشتند
صد هزاران دام و دانه ست ای خدا	ما چون مرغان حریص بی نوا
دم بدم مابسته دام نویم	هر یکی گری باز و سیر غی شویم
می رهانی هر دمی ما را و باز	سوی دامی می رویم ای بی نیاز
مادرین انبار کندم می کنیم	کندم جمع آمده کم می کنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش	کین خلل در کند مست از مکر موش
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا	جمع می ناید دین انبارا
گر هزاران دام باشد در قدم	چون تو بامایی نباشد هیچ غم

می رمانی می کنی الواح را	هر شبی از دامتن ارواح را
گفت ایندو هم رتو دزین مرم	حال عارف این بود بی خواب هم
چون قلم در پنجه تعلیب رب	خفته از احوال دنیا روز و شب
فعل ندارد بجنبش از قلم	آنکه او پنجه بنیند در رقم
کز تو مجنون شد پریشان و غوی	گفت لیلی را خلیفه کان تویی
گفت خاش چون تو مجنون نیستی	از دگر خوبان تو افزون نیستی
هست بیداریش از خوابش بتر	هر که بیدارست او در خواب تر
می دود بر خاک پران مرغ و ش	مرغ بر بالا و زیر آن سایه اش
می دود چندانکه بی مایه شود	ابلی صیاد آن سایه شود
بی خبر که اصل آن سایه کجاست	بی خبر کان عکس آن مرغ هواست
ترکش خالی شود از جست و جو	تیر اندازد به سوی سایه او
وارماند از خیال و سایه اش	سایه نیردان چو باشد دایه اش
دامن شه شمس تبریزی بتاب	روز سایه آفتابی را بیاب
تابه باطل گوش و بینی باد داد	آن وزیرک از حسد بودش نژاد
زهر او در جان مسکینان رسد	بر امید آنکه از نیش حسد
خویش را بی گوش و بینی میند	هر کسی کو از حسد مینی کند
بوی او را جانب کوی برد	بمی آن باشد که او بویی برد
کفر نعمت آمد و مینیش خورد	چونکه بویی برد و شکر آن نکرد
پیش ایشان مرده شو پانده باش	شکر کن مر سکران را بنده باش

چون وزیر از ره زنی مایه مساز	خلق را تو بر میاور از ناز
هر که صاحب ذوق بود از گفت او	لذتی می دید و تلخی جفت او
ظاهرش می گفت در ره چست شو	وزارش می گفت جان راست شو
ظاهر نقره کمر اسپیدست و نو	دست و جامه می سیاه کرد از نو
آتش ارچه سرخ رویست از شرر	توز فعل او سیاه کاری نگر
مدتی شش سال در هجران شاه	شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو سپرد خلق	پیش امر و حکم او می مرد خلق
در میان شاه و او پیغامها	شاه را پنهان بدو آرامها
گفت اینک اندر آن کارم شما	کا کلنم در دین عیسی قضا
قوم عیسی را بداند دار و گیر	حاکمانشان ده امیر و دو امیر
این ده و این دو امیر و قومشان	گشته بند آن وزیر بد نشان
پیش او در وقت و ساعت هر امیر	جان بدادی کرد و گفتی بمیر
ساخت طوماری به نام هر یکی	نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمای هر یکی نوعی دگر	این خلاف آن ز پایان تابه سر
در یکی راه ریاضت را و جوع	رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست	اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو	شکر باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام	در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمت	ورنه اندیشه توکل تهمت

در یکی گفته که امروز نهیاست	بهر کردن نیست شرح عجز ناست
تا که عجز خود بنیم اندر آن	قدرت او را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین	کفر نعمت کردنت آن عجز بین
قدرت خود بین که این قدرت از دست	قدرت تو نعمت او دان که دوست
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش	بیش آید پیش او دنیا و بیش
هر یکی قولست ضد هم دگر	چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در گذری	کی تو از گلزار وحدت بوبری
این نمط وین نوع ده طومار و دو	بر نوشت آن دین عیسی را عدو
او ز یک رنگی عیسی بو داشت	وز مزاج خم عیسی خو داشت
بمحو شه نادان و غافل بد وزیر	پنجه می زد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کنز عدم	صد چو عالم هست گردانده دم
صد چو عالم در نظر پیدا کند	چونکه چشمت را به خود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی نیست	پیش قدرت ذره ای می دان که نیست
این جهان خود جس جهانهای شاست	بین روید آن سو که صحرای شاست
آخر آدم زاده ای ای ناخلف	چندنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بکیرم عالمی	این جهان را پر کنم از خود همی
مگر دیگر آن وزیر از خود بست	وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در میدان در کند از شوق سوز	بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او	از فراق حال و قال و ذوق او

و عطا و گفتار زبان و گوش جو	گفت بان ای سحر مکان گفت و کو
بند حس از چشم خود بیرون کنید	پنبه اندر گوش حس دون کنید
تا نگرود این کر آن باطن کرست	پنبه آن گوش سر گوش سرست
سیر باطن هست بالای سما	سیر بیرون نیست قول و فعل ما
مدتی خاموش خو کن هوش دار	گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار
این فریب و این جفا با ما کو	جمله گفتند ای حکیم رخنه جو
بر ضعیفان قدر قوت کار نه	چار پارا قدر طاقت بار نه
طفل مسکین را از آن نان مرده گیر	طفل را کر نان دهی بر جای شیر
هم بخود کرد و دلش جویای نان	چونکه دندانها بر آرد بعد از آن
پند را در جان و در دل ره کنید	گفت جتهای خود کو ته کنید
ز آنکه مشغول باحوال درون	من نخواهم شد ازین خلوت برون
گفت ما چون گفتن اغیار نیست	جمله گفتند ای وزیر انکار نیست
ما چو کو هم و صدا در ماز توست	ما چو نایم و نواد ماز توست
ما کان و تیر اندازش خداست	گر بپرانیم تیر آن فی زماست
و کر جباری برای زاریست	این نه جبر این معنی جباریست
نخلت باشد دلیل اختیار	زاری باشد دلیل اضطراب
وین دین و نخلت و آزر م چیست	گر نبودی اختیار این شرم چیست
وقت بیماری همه بیداریست	حسرت وزاری که بیماریست
می کنی از جرم استغفار تو	آن زمان که می شوی بیمار تو

می کنی نیت که باز آیم به ره	می نماید بر تو زشتی کنه
جز که طاعت نبودم کاری گزین	عهد و پیمان می کنی که بعد ازین
می بخشد هوش و بیداری تورا	پس یقین گشت این که بیماری تورا
هر که را در دست او بردست بو	پس بدان این اصل را ای اصل جو
هر که او آگاه تر رخ زرد تر	هر که او بیدار تر پر درد تر
بیش ز نخبیر جباریت کو	کز جبرش آگهی زاریت کو
کی اسیر جس آزادی کند	بسته دزد نخبیر چون شادی کند
کافران در کار عقیبی جبری اند	انبیاء در کار دنیا جبری اند
جاحلان را کار دنیا اختیار	انبیاء را کار عقیبی اختیار
کای میدان از من این معلوم باد	آن وزیر از اندرون آواز داد
کز همه یاران و خویشان باش فرد	که مرا عیسی چنین پیغام کرد
وز وجود خویش هم خلوت گزین	روی در دیوار کن تنها نشین
یک بیک تنها بهر یک حرف راند	و انگهبانی آن امیران را بخواند
نایب حق و خلیفه من توی	گفت هر یک را بدین عیوی
یا بکش یا خود همی دارش اسیر	هر امیری کو کشد کردن بکیر
تا نمیرم این ریاست را بمو	لیک تا من زنده ام این واکمو
یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح	اینک این طومار و احکام میج
نست نایب جز تو در دین خدا	هر امیری را چنین گفت او جدا
هر چه آن را گفت این را گفت نیز	هر یکی را کرد او یک یک عزیز

خویش گشت و از وجود خود برست	بعد از آن چل روز دیگر در بست
بر سر کورش قیامتگاه شد	چونکه خلق از مرگ او آگاه شد
مومنان جامه دران در شور او	خلق چندان جمع شد بر کور او
از امیران کیست بر جایش نشان	بعد مایه خلق گفتند ای همان
بر معاش نایبی می خواستند	کز پس این میثوابر خاستند
پیش آن قوم وفاندیش رفت	یک امیری زان امیران پیش رفت
نایب عیسی منم اندر ز من	گفت اینک نایب آن مرد من
کین نیابت بعد از تو آن نست	اینک این طومار برهان نست
دعوی او در خلافت بد همین	آن امیر دیگر آمد از کین
تا بر آمد هر دو را خشم جهود	از بغل او نیز طوماری نمود
بر کشیده تیغهای آبدار	آن امیران دگر یک یک قطار
در هم افتادند چون پیلان مست	هر یکی راتیغ و طوماری به دست
تا ز سرهای بریده شسته شد	صد هزاران مرد ترسا کشته شد
وانچه پوسیده ست او رسوا شود	آنچه با مغنیت خود پیدا شود
هم عطایابی و هم باشی فقی	همشین اهل معنی باش تا
هست همچون تیغ چوبین در خلاف	جان بی معنی درین تن بی خلاف
بگر اول تا نکرد دکارزار	تیغ چوبین را مبرد کارزار
ور بود الماس پیش آ با طرب	گر بود چوبین برو دیگر طلب
دیدن ایشان شمارا کیاست	تیغ در زرادخانه اولیاست

کرتوسنگ صخره و مرمر شوی	چون به صاحب دل رسی کوهر شوی
مهرپاکان در میان جان نشان	دل مده الابه مهر و نوح نشان
کوی نومیدی مرو او مید هست	سوی تاریکی مرو خورشید هست
دل تو را در کوی ابل دل کشد	تن تو را در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی	رو بجو اقبال را از مقبلی



## طفل در آتش

یک شه دیگر ز نسل آن جهود	در هلاک قوم عیسی رو نمود
سنت بدگز شه اول برادر	این شه دیگر قدم بروی نهاد
نیکوان رفتند و سنتها بماند	وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
هر که را با اختری پیوستگیست	مرو را با اختر خود هم تکیست
طالعش کر زهره باشد در طرب	میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خون ریز خو	جنگ و بهتان و خصومت جوید او
رنگهای نیک از خم صفاست	رنگ زشتان از سیاه به جفاست
آنچه از دریا به دریای رود	از همانجا کلام آنجای رود
آن جهود سگ بسین چه رای کرد	پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست	و رنارد در دل آتش نشست
ماد بهت بابت نفس شامت	زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگت نفس و بت شرار	آن شرار از آب می گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود	آدمی با این دو کی ایمن بود
بت سیاه به ست اندر کوزه ای	نفس مر آب سیه را چشمه ای
صد سورا بکنند یک پاره سنگ	و آب چشمه می زند بی درنگ
بت گشتن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جهلست جهل
هر نفس مکرری و در هر مکر زان	غرقه صد فرعون با فرعونیان
دست را اندر احد و احمد بزن	ای برادر واره از بوجل تن

یک زنی با طفل آورد آن جهود	پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل از و بستد آتش در کند	زن بر سید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت	بانگ زد آن طفل کافی لم است
اندر آای مادر اینجامن خوشم	کر چه در صورت میان آتشم
مرک می دیدم که زادن ز تو	سخت خفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ	در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون	چون دین آتش بدیدم این سکون
اندر آیدای مسلمانان همه	غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیدای همه پروانه وار	اندرین بهره که دارد صد بهار
خلق خود را بعد از آن بی خوشتن	می کنند اندر آتش مردوزن
بی موکل بی کشش از عشق دوست	زانکه شیرین کردن هر تلخ از دوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را	منع می کردند کاشت در میا
آن یهودی شدیه رو و خجل	شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق تر شدند	در فحای جسم صادق تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید سکر	دیو هم خود را سیه رو دید سکر
آن دهن کز کرد و از تسخر بخواند	نام احمد را دانش کز بماند
باز آمد کای محمد عفو کن	ای تورا الطاف علم من لدن
من تورا افسوس می کردم ز جهل	من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درو	میلش اندر طغنه پاکان برد

کَم زَنَد در عیب معیوبان نفس	چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
میل مارا جانب زاری کند	چون خدا خواهد که مان یاری کند
وی هایون دل که آن بریان اوست	ای خنک چشمی که آن کریان اوست
مرد آخر بین مبارک بنده ایست	آخر هر گریه آخر خنده ایست
هر کجا اشکی دوان رحمت شود	هر کجا آب روان سبزه بود
تا ز صحن جانت بر روید خضر	باش چون دولاب نالان چشتم تر
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر	اشک خواهی رحم کن بر اشک بار
آن جهان سوز طبعی خوت کو	رو به آتش کرد شه کای تند خو
یا ز بخت مادر شد نیت	چون نمی سوزی چه شد خاصیت
اندر آتا تو بسینی تابشم	گفت آتش من به نامم آتشم
تیغ حتم هم بد ستوری برم	طبع من دیگر نکشت و غصرم
چاپلوسی کرده پیش میهان	برد خر که سگان ترکان
حمله مینداز سگان شیرانه او	ور بجخر که بگذرد بیکانه رو
کم ز ترکی نیست حق در زندگی	من ز سک کم نیستم در بندگی
سوزش از امر ملوک دین کند	آتش طبعت اگر عکین کند
اندر و شادی ملوک دین نهند	آتش طبعت اگر شادی دهد
غم بامر خالق آمد کار کن	چونکه غم بینی تو استغفار کن
عین بند پای آزادی شود	چون بنخواهد عین غم شادی شود
با من و تو مرده با حق زنده اند	باد و خاک و آب و آتش بنده اند

پیش حق آتش همیشه در قیام	همچو عاشق روز و شب بچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جلد	هم به امر حق قدم بیرون هند
آهن و سنگ هوا بر هم فزن	کین دومی ز ایند، همچون مرد و زن
آب حلم و آتش خشم ای پسر	هم ز حق بینی چو بکشتایی بصر
آتش ابراهیم را دندان نزد	چون کزیده حق بود چو نوش کزد
موج دریا چون با امر حق بناخت	اهل موسی را ز قطبی و اشناخت
حاک قارون را چو فرمان در رسید	باز رو تختش به قعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی خرید	بال و پر بکشد مرغی شد پرید
کوه طور از نور موسی شد به رقص	صوفی کامل شد و رست او ز نقص
بعد از آن آتش چهل کز بر فروخت	حلقه گشت و آن جهودان را بوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا	سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق	جزو را سوی کل باشد طریق
ذوق جنس از جنس خود باشند یقین	ذوق جزو از کل خود باشند بین
مرغ را که ذوق آید از صنفیر	چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را که ذوق آید از سراب	چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفسدان هم خوش شوند از زر قلب	لیک آن رسوا شود و در ضرب
تا ز راند و دیت از ره بکنند	تا خیال کز تور اچه بکنند

## خرکوش و شیر

طایفه پنخیر در وادی خوش	بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می ربود	آن چرا بر حمله ناخوش کشته بود
حیل کردند آمدن ایشان به شیر	کز و طیفه تا تور داریم سیر
جز و طیفه در پی صیدی میا	تا نکرد تلخ بر ما این گیا
گفت آری کرو فاییم نه مکر	مکر با بس دیده ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردم	من گزیده زخم مار و کژدم
مردم نفس از درونم در کمین	از همه مردم بر در مکر و کین
جمله گفتند ای حکیم با خبر	اخذ ردع لیس یعنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست	رو توکل کن توکل بهترست
باقضا پنجه مزنی ای تند و تیز	تا نکیر ده هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخم از رب الخلق
گفت آری کر توکل رهبرست	این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر به آواز بلند	با توکل زانوی اشتر بیند
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق	لقمه نرویردان بر قدر خلق
نیست کبی از توکل خوب تر	چیت از تسلیم خود محبوب تر
بس گیرند از بلا سوی بلا	بس چند از مار سوی اژدها
حیل کردند انسان و حیلش دام بود	آنکه جان پنداشت خون آشام بود

حیلہ فرعون زین افسانہ بود	در بست و دشمن اندر خانہ بود
وانکہ او می جست اندر خانہ اش	صد هزاران طفل گشت آن کینه کش
رو فغان کن دید خود در دید دوست	دیدہ ما چون بسی علت دوست
مرکش جز کردن بابا نبود	طفل تا کیرا و تا پویا نبود
در عناق داد و در کور و کبود	چون فضولی گشت و دست و پا نمود
می پریدند از وفا اندر صفا	جانهای خلق پیش از دست و پا
حبس خشم و حرص و خرنندی شدند	چون با مرا، مہطو باندی شدند
ہم تواند کوز رحمت نان دہد	آنکہ او از آسمان باران دہد
نزد بانی پیش پای مانہاد	گفت شیر آری ولی رب العباد
ہست جبری بودن اینجا طمع خام	پایہ یافت باید سوی بام
دست داری چون کنی پنهان تو چنگ	پای داری چون کنی خود را تو لنگ
بی زبان معلوم شد او را مراد	خواجہ چون بیل بی بہ دست بندہ داد
آخرا ندیشی عبارتہای اوست	دست بہ چون بیل اشارتہای اوست
جبر نعمت از کفنت بیرون کند	شکر قدرت قدرت افزون کند
تا نیننی آن دو دگر کہ مخسب	جبر تو خفتن بود درہ مخسب
جز بہ زیر آن درخت میوہ دار	ہان مخسب ای کابل بی اعتبار
بر سر خفتہ بریزد نقل و زاد	تا کہ شلخ افشان کند ہر خطہ باد
گشت کن پس تکیہ بر جبار کن	کر توکل می کنی دکار کن
کان حریصان کہ سبہا کاشتند،	جلہ باوی با نگہا برداشتند

صد هزار اندر هزار از مرد و زن      پس چرا محروم ماند از زمین؟  
 جمله افتادند از تدبیر و کار      ماند کار و حکمهای کردگار

\*\*\*

### عزرائیل در سرای سلیمان

زاد مردی چاشنگاهی در رسید      در سرا عدل سلیمان در دودید  
 رویش از غم زرد و هر دو لب کبود      پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود  
 گفت عزرائیل در من این چنین      یک نظر انداخت پر از خشم و کین  
 گفت بین اکنون چه می خواهی بخواه      گفت فرما باد را ای جان پناه  
 تا مرا از نجابه هندستان برد      بوک بنده کان طرف شد جان برد  
 باد را فرمود تا او را شتاب      برد سوی قعر هندستان بر آب  
 روز دیگر وقت دیوان و لقا      پس سلیمان گفت عزرائیل را  
 کان مسلمان را بنختم از بهر آن      بگرییدی تا شد آواره ز خان  
 گفت من از خشم کی کردم نظر      از تعجب دیدمش در ره گذر  
 که مرا فرمود حق کامروز مان      جان او را تو به هندستان ستان  
 از عجب گفتم که او را صد پرست      او به هندستان شدن دور اندرست  
 تو همه کار جهان را بخنن      کن قیاس و چشم بکشا و بین  
 از که بگریزم از خود ای محال      از که بر بایم از حق ای وبال

\*\*\*

شیر گفت آری ولیکن هم بین	جهدای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد	آنچه دیدند از جفا و کرم و سرد
جهد می کن تا توانی ای کیا	در طریق انبیاء و اولیا
باقضایچه زدن نبود جهاد	ز آنکه این راهم قضا بر ما نهاد
مکر باد کسب دنیا با دست	مکر باد ترک دنیا و دست
مکر آن باشد که زندان خفیه کرد	آنکه خفیه بست آن مکر است سرد
این جهان زندان و ما زندانیان	خفیه کن زندان و خود را وارثان
چیت دنیا از خدا غافل بدن	نه قماش و تقده و میزان وزن
مال را کز بهر دین باشی حمل	نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است	آب اندر زیر کشتی پشی است
کوزه سربسته اندر آب زفت	از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود	بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملک و است	ملک در چشم دل اولاشی است
پس دهان دل بیند و مهر کن	پر کنش از باد کبر من لدن
زین نمط بسیار برهان گفت شیر	کز جواب آن جبریان گشتند سیر
رو به و آه و خرگوش و شغال	جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدا کردند با شیر ثیان	کا ندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش باید بی جگر	حاجتش نبود تقاضایی و دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز	سوی آن شیر او دویدی همچو یوز



چون به خرکوش آمد این ساغر بدور	بانگ زد خرکوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما	جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجبور نامی ما ای عمود	تا زنجیر و روز و زود
گفت ای یاران مرا مملت دهید	تا بکرم از بلا بیرون جمید
تا امان یابد بکرم جانتان	ماند این میراث فرزندان
قوم گفتندش که ای خرکوش دار	خویش را اندازه خرکوش دار
بین چه لافست این که از تو بهتران	در نیار و دند اندر خاطر آن
گفت ای یاران حقم الهام داد	مر ضعیفی را قوی را بی فتاد
آنچه حق آموخت مرز نور را	آن نباشد شیر را و گور را
خانه سازد پر از حلوائی تر	حق برو آن علم را بکشاد
آنچه حق آموخت کرم پیل را	بیچ پیل داند آن کون حیل را
آدم خاکی ز حق آموخت علم	تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست	کوری آنکس که در حق در شکست
علمهای اهل حس شد پوز بند	تا نکیر و شیر از آن علم بلند
گر بصورت آدمی انسان بدی	احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست	بگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را	رو بوجو آن کوهر کم پاب را
این سخن پایان ندارد هوش دار	هوش سوی قصه خرکوش دار
کوش خر بفروش و دیگر کوش خر	کین سخن را دنیاید کوش خر

مکر و شیراندازی خرکوش بین	روتور و به بازی خرکوش بین
جمله عالم صورت و جانست علم	خاتم ملک سلیمانست علم
خلق دریاها و خلق کوه و دشت	آدمی رازین هنر چاره گشت
آدمی با حذر عاقل کیست	آدمی را دشمن پنهان بسیت
می زند در دل بهر دم کوبشان	خلق پنهان زشتان و خوششان
بر تو آسیبی زند در آب خار	بهر غل ارد روی در جویبار
چونکه در تو می خلد دانی که هست	گر چه پنهان خار در آبست پست
تا بینیشان و مثل حل شود	باش تا حسهای تو مبدل شود
در میان آرنج در ادراک تو ست	بعد از آن گفتند کای خرکوش هست
باز کورایی که اندیشیده ای	ای که باشیری تو در پیچیده ای
عقلها مر عقل را یاری دهد	مشورت ادراک و هشاری دهد
جفت طاق آید گهی که طاق جفت	گفت هر رازی نشاید باز گفت
تیره کرد زود با ما آینه	از صفا کردم زنی با آینه
از ذهاب و از ذهاب و زینیت	در بیان این سه کم جنبان ببت
در کمینت ایستد چون داند او	کین سه را خصمت بسیار و عدو
تا ندانند خصم از سر پای را	در مثالی بسته گفتی رای را
بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن	ساعتی تا خیر کرد اندر شدن
خاک را می کند و می غرید شیر	زان سبب کا ندر شدن او ماندیر
خام باشد خام و مست و نارسان	گفت من گفتم که عهد آن خسان

لفظ شیرین ریک آب عرماست	لفظها و نامها چون دامهاست
سخت کم بابت روان را بجو	آن یکی ریکی که جوشد آب ازو
او همین داند که کیرد پای جبر	هر که ماند از کا علی بی شکر و صبر
تا همان رنجوریش در کور کرد	هر که جبر آورد خود رنجور کرد
یا پیوستن رگی بکسته را	جبر چه بود بستن اسکته را
بر که می خندی؟ چه پاراسته ای؟	چون در این ره پای خود شکسته ای
در رسید او را براق و بر نشست	و آنکه پایش در ره کوشش شکست
قابل فرمان بدو مقبول شد	حائل دین بود او محمول شد
بعد ازین فرمان رساند بر سپاه	تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه
بعد ازین باشد امیر اختر او	تا کنون اختر اثر کردی دو
ای هوار تازه کرده در نهان	تازه کن ایمان نه از گفت زبان
خویش را تاویل کن نه ذکر را	کرده ای تاویل حرف بکر را
همچو کشتیان همی افراشت سر	آن مکتب بر برگ کاه و بول خر
مدتی در فکر آن می مانده ام	گفت من دریا و کشتی خوانده ام
مرد کشتیان و اهل و رای زن	اینک این دریا و این کشتی و من
و هم او بول خر و تصویر خس	صاحب تاویل باطل چون مکتب
آن مکتب را بخت گرداند ههای	گر مکتب تاویل بگذارد برای
هر چه بنویسی فغا کرد دشتاب	چون قلم از باد بد و قتر ز آب
چون هوا بگذاشتی پیغام هوست	باد در مردم هوا و آرزوست

خوش بود پیغامهای کردگار	کوز سرتاپای باشد پادار
در شدن خرکوش بس تاخیر کرد	مکر با باخوشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز	تابه گوش شیر کوید یک دور از
تاچه عالمهاست در سودای عقل	تاچه باهناست این دریای عقل
لیک چون در رنگ کم شد هوش تو	شد ز نور آن رنگمار و پوش تو
چونکه شب آن رنگمار مستور بود	پس بیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون	بمخنین رنگ خیال اندرون
نور نور چشم خود نور دست	نور چشم از نور دلهای حاصلست
باز نور نور دل نور خداست	کوز نور عقل و حس پاک و جداست
شب بند نور و ندیدی رنگها	پس به ضد نور پیدا شد تورا
دیدن نورست آنکه دید رنگ	وین به ضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید	تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
پس نهانها بضد پیدا شود	چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود	تابه ضد او را توان پیدا نمود
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان	یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
صورت از بی صورتی آمد برون	باز شد که انا الیه راجعون
پس تو را هر لحظه مرگ و رجعتیت	مصطفی فرمود دنیا با عتمیت
هر نفس نومی شود دنیا و ما	بی خبر از نوشدن اندر بقا
شیر اندر آتش و در خشم و شور	دید کان خرکوش می آید ز دور

می دود بی دشت و کتخ او	خشمکین و تند و تیز و ترش رو
چون رسید او پیشتر نزدیک صف	بانگ بر زد شیرهای ای ناخلف
من که پیلان راز هم بدیده ام	من که گوش شیر ز مالیده ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین	امر مارا افکند اندر زمین
گفت خرگوش اللان عذریم هست	گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذرای قصور ابلهان	این زمان آیند در پیش شان
مرغ بی وقتی سرت باید برید	عذر احمق را نمی شنید
عذر احمق تیر از جرمش بود	عذر نادان ز هر دردانش بود
گفت ای شه ناکسی را کس شمار	عذر استم دیده ای را گوش دار
بحر کو آبی به هر جوی دهد	هر خسی را بر سر و روی نهد
کم نخواهد گشت دیارین کرم	از کرم دیار کند و پیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او	جامه هر کس برم بالای او
گفت بشوگر نباشم جای لطف	سر نهادم پیش اثر دمای عطف
من بوقت چاشت در راه آدم	بار فیق خود سوی شاه آدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر	جفت و همزه کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد	قصد هر دو همزه آینه کرد
گفتمش مابنده شامشیم	خواجہ تاشان که آن در گیم
گفت شانه که باشد شرم دار	پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم تو را و هم شمت را بر دم	گر تو بیا یارت بگردید از دم

کفتش بگذارتا بار دگر	روی شه میخیم برم از تو خبر
کفت همه را که رونه پیش من	ورنه قربانی تو اندر کیش من
لله کردیمش بسی سودی نکرد	یار من بستم را بگذاشت فرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من	هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیراین ره بسته شد	رشته ایمان ما بگسسته شد
از وظیفه بعد ازین او میدبر	حق همی گویم تو را و الحق مر
کر وظیفه بایدت ره پاک کن	هین یا وضع آن بی پاک کن
گفت بسم الله بیتا تا او کجاست	پیش در شوکر همی کوئی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم	ورد و غست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلا و وزی به پیش	تا برد او را به سوی دام خویش
سوی چاهی کونشانش کرده بود	چاه مغ را دام جانش کرده بود
می شدند این هر دو تا نزدیک چاه	اینست خرگوشی چو آبی زیر گاه
آب کا بهی را به مامون می برد	گاه کو بهی را عجب چون می برد
دام مکر او کند شیر بود	طرفه خرگوشی که شیر می ربود
موسی فرعون را بارود نیل	می کشد بالشکر و جمع ثقیل
پشه ای نمرود را بنیم پر	می شکافد بی حجاب از سر
حال آن کو قول دشمن را شنود	بین جزای آنکه شیدار حسود
دشمن ارچه دو ستانه گویدت	دام دان کر چه زدانه گویدت
کر تو را قندی دهد آن زهر دان	کر بتن لطفی کند آن قهر دان

چون قضا آید نیننی غیر پوست	دشمنان را باز شناسی زد دوست
چون چنین شد ایهال آغاز کن	ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می کن کای تو علام الغیوب	زیر سنگ مکر بدمار اکلوب

\*\*\*

### هدهد و سلیمان

چون سلیمان را سراسر پرده زدند	جمله مرغانش به خدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند	پیش او یک یک بجان بشافتند
همزبانی خویشی و پیوندی است	مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بساهند و ترک همزبان	ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است	هدلی از همزبانی بهتر است
جمله مرغان هر یکی اسرار خود	از هنر و ز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وامی نمود	از برای عرضه خود رامی ستود
از تکبرنی و از هستی خویش	بهر آن تارده دهد او را به پیش
نوبت هدهد رسید و پیشه اش	و آن بیان صنعت و اندیشه اش
گفت ای شه یک هنر کان کمتر است	باز گویم گفت کوتاه بهتر است
گفت بر کوتا که است آن هنر	گفت من آنکه که باشم اوج بر
بگرم از اوج با چشم یقین	من بنیم آب در قعر زمین
تا کجاست و چه عمقش چه رنگ	از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را	در سفر می دار این آگاه را

زاع چون بشود آمد از حد	باسلیمان گفت کو کثر گفت و بد
از ادب نبوده پیش شه مقال	خاصه خودلاف دروغین و محال
گر مرا و را این نظر بودی مدام	چون ندیدی زیر مشی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او	چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای همدرد است	کز تو در اول قبح این درخواست
چون نایی مستی ای خورده تو دروغ	پیش من لافی زنی آنکه دروغ
گفت ای شه بر من عور کدای	قول دشمن مشوار بهر خدای
کربه بطلانست دعوی کرد نم	من نهادم سر بر این کرد نم
زاع کو حکم قضا را مکرست	گر هزاران عقل دارد کافرست
من بنیم دام را اندر هوا	گر نشود چشم عظم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب	مه یه کردد بکیر آفتاب
اسم هر چیز ی چنان کان چیز است	تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد	آنکه چشش خواند او کابل نشد
اسم هر چیزی تو از داناشنو	سرر مغر علم الا ماشنو
اسم هر چیزی بر مظاهرش	اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا	نزد خالق بود نامش اثر دما
بد عمر را نام اینجا بت پرست	لیک مؤمن بود نامش در است
چشم آدم چون به نور پاک دید	جان و سر نامها گشتش پدید
پس قضا بری بود خورشید پوش	شیر و اثر دما شود زو، همچو موش



من اگر دایم بنیم گاه حکم	من نه تنها جا حلم در راه حکم
ای خنک آن کو نگوکاری گرفت	زور را بگذاشت اوزاری گرفت
گر قضا پوشدیه همچون شبت	هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صدار قصد جان کند	هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صدار اگر راهست زند	بر فراز چرخ خرگاهست زند
از کرم دان این که می ترساندت	تابه ملک ایمنی بشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر	گوش کن تو قصه خرگوش و شیر

\*\*\*

چونکه نزد چاه آمد شیر دید	کزره آن خرگوش ماند و پاکشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا	پای را واپس کش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت	جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی بینی چو زور	ز اندرون خود می دهد رنگم خبر
بانگ هر چیزی رساند زو خبر	تبدانی بانگ خراز بانگ در
رنگ روز از حال دل دارد نشان	رحمت کن مهر من در دل نشان
آنکه در هر چه د آید بشنند	هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات	آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزا اند کلیات ازو	زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
آفتابی کو بر آید نارگون	ساعتی دیگر شود او سرنگون
این زمین با سکون با ادب	اندر آرد زلزله اش در لرز تب

از خود ای جزوی ز کلمات مختلط	فهم می کن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد	جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع	ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
زندگانی آشتی ضدهاست	مرگ آن کا ندر میانش جنگ خاست
خواند بر شیر او ازین رو پند	گفت من پس مانده ام زین بند
شیر گشتش تو ز اسباب مرض	این سبب کو خاص کلیه منتم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست	اندرین قلعه ز آفات ایمنست
تقرچه بکزد هر که عاقلست	ز آنکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که غلظت های خلق	سر نبرد آنکس که کسیر پای خلق
گفت پیش از زخم او را قاهرست	تو بین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده ام زان آتشی	تو مگر اندر بر خویشم کشتی
تابه پشت تو من ای کان کرم	چشم بکشایم بچه در بکرم
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید	در پناه شیر تاجه می دوید
چونکه در چه بگریزند از آب	اندر آب از شیر او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت	نخل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید	مرو را بگذاشت و اندر چه جمید
در قفا در چپی گوکنده بود	ز آنکه ظلمش در سرش آینه بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان	این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم تر چش باهول تر	عدل فرمودست بر برابرتر

ای که تو از ظلم چاهی می کنی	از برای خویش دامی می تنی
کرد خود چون کرم پیلد بر تن	بهر خود چه می کنی اندازه کن
گر ضعیفی در زمین خواهی امان	غلغل افتد در سپاه آسمان
شیر خود را دید چه وز غلو	خویش را شناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدو خویش دید	لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان	خوی تو باشد دریشان ای فلان
اندریشان تافته هستی تو	از نفاق و ظلم و بد مستی تو
آن توی و آن زخم بر خود می زنی	بر خود آن دم تار لغت می تنی
در خود آن بد را نمی بینی عیان	ورنه دشمن بوده ای خود را به جان
حلقه بر خود می کنی ای ساده مرد	همچو آن شیر می که بر خود حلقه کرد
چون به قعر خوی خود اندر رسی	پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود	نقش او آنکش و کرکس می نمود
هر که دندان ضعیفی می کند	کار آن شیر غلط بین می کند
مؤمنان آئینه همی گیرند	این خبر می از پیهم بر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود	زان سبب عالم کبودت می نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش	خویش را بدگو گو کس را تو بیش
مؤمن اریطر بنور الله نبود	غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چون که تو یطر بنار الله بدی	در بدی از نیکوی غافل شدی
انک اندک آب بر آتش بزن	تا شود نار تو نور ای بواخر زن

تا شود این نار عالم جمله نور	تو بزنی یار بنا آب طور
آب و آتش ای خداوند آن توست	آب دریا جمله در فرمان توست
ور نخواهی آب هم آتش شود	گر تو خواهی آتش آب خوش شود
رستن از بیدایارب داد توست	این طلب در ما هم از ایجاد توست
کنج احسان بر همه بگشاده ای	بی طلب تو این طلب مان داده ای
سوی نخیران دوان شد تابه دشت	چونکه خرکوش از ربایی شاد گشت
چرخ می زد شادمان تا مر غزار	شیر را چون دید در چه کشته زار
سبز و رقصان در هوا چون شلخ و برک	دست می زد چون رسید از دست مرک
سر بر آورد و حریف باو شد	شلخ و برک از حبس خاک آزاد شد
تابه بالای دخت اشتافتند	برگها چون شلخ را بشکافتند
می سراید حر بر و برگی جدا	باز بان شطاه سگر خدا
چون رهند از آب و گلهما شاد دل	جانهای بسته اندر آب و گل
همچو قرص بدر بی نقصان شوند	در هوای عشق حق رقصان شوند
نگش شیری کوز خرکوشی بماند	شیر را خرکوش در زندان نشاند
کاش بشار و یا قوم از جاء البشر	سوی نخیران دوید آن شیر گیر
کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز	مژده مرده ای گروه عیش ساز
کند قمر خالقش دندانها	مژده مرده کان عدو جانها
همچو خس جاروب مرکش هم بروفت	آنکه از پنجه بسی سر با کوفت
شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش	جمع گشتند آن زمان جمله و جوش

حلقه کردند او چو شمعی در میان	سجده آوردند و گفتندش که مان
تو فرشته آسمانی یاپری	نی تو عزرائیل شیران نری
هرچه هستی جان ما قربان تو ست	دست بردی دست و بازویت دست
راند حق این آب را در جوی تو	آفرین بردست و بر بازوی تو
باز کو تا قصه در ما نهاد شود	باز کو تا مرهم جانها شود
باز کو کز ظلم آن استم نما	صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تا یید خدا بدای همان	ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قو تم بخشد و دل را نور داد	نور دل مرد دست و پا را زور داد
از بر حق می رسد تفضیلا	باز هم از حق رسد تبدیلا
حق بدو رنوبت این تایید را	می نماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن	ای توبه نوبت آزادی مکن
ترک این شرب را بگویی یک دور روز	دکنی اندر شراب خلد پوز
ای شهان کشتیم ما خصم برون	ماند خصمی زو بر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست	شیر باطن سخره خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست	کوبه دریا نکر دد کم و کاست
هفت دریا را د آساید هنوز	کم نکرد و سوزش آن خلق سوز
چونکه جزو دوزخست این نفس ما	طبع کل دارد همیشه جزو ما
این قدم حق را بود کوراکشد	غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست	این کمان را باز کون کز تیر راست

کزنکمان هر راست بهمدنی گمان	راست شو چون تیر و واره از گمان
روی آوردم به پیکار درون	چونکه وا گشتم ز پیکار برون
تابه سوزن برکنم این کوه قاف	قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
شیر آنت آن که خود را بشنند	سهل شیری دان که صفها بشنند

## عمر و رسول روم

تا عمر آمد ز قصر یک رسول	در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم	تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست	مر عمر را قصر جان رو شنیت
گرچه از میری و را آوازه ایست	بمحو درویشان مرا و را کازه ایست
ای برادر چون بینی قصر او	چونکه در چشم دلت رستت مو
چشم دل از مو و علت پاک آر	و آنکه آن دیدار قصرش چشم دار
هر که راهست از هوها جان پاک	زود میند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود	هر کجا رو کرد و وجه الله بود
هر که را باشد ز سینۀ فتح باب	میند او بر چرخ دل صد آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران	بمحو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه	بیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نینی این جهان معدوم نیست	عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بر دار بین	و آنکهانی هر چه می خواهی بین
رو و سرد جامه با پیچیده اید	لاجرم با دیده و نادیده اید
آدمی دیدست و باقی پوستست	دید آنست آن که دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به	دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر	در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمر گماشت	رخت را و اسب را ضایع گذاشت

می شدی پیرسان او دیوانه وار	هر طرف اندر پی آن مرد کار
وز جهان مانند جان باشد نمان	کین چنین مردی بود اندر جهان
لاجرم جوینده یابنده بود	جست او را تماش چون بنده بود
گفت عمر نکب به زیر آن نخل	دید اعرابی زنی او را دخیل
زیر سایه خفته بین سایه خدا	زیر خرمای ز خلقان او جدا
مر عمر را دید و در لرز او افتاد	آمد او آنجا و از دور ایستاد
حالتی خوش کرد بر جانش نزول	هستی زان خفته آمد بر رسول
این دو ضد را دید جمع اندر جگر	مهر و هیت هست ضد هر کس
پیش سلطانان مه و بگزیده ام	گفت با خود من شہان را دیده ام
هیت این مرد ہوشم را ربود	از شہانم ہیت و ترسی نبود
روی من زیشان نکرد اندر رنگ	رفته ام در بیشہ شیر و پلنگ
من بہ ہفت اندام لرزان چیت این	بی سلاح این مرد خفتہ بر زمین
ہیت این مرد صاحب دل قی نیست	ہیت حقست این از خلق نیست
ترسد از وی جن و انس و حرکہ دید	حرکہ ترسد از حق او تقوی گزید
بعد یک ساعت عمر از خواب جست	اندرین فکر بہ حرمت دست بست
گفت پیغمبر سلام آنکہ کلام	کرد خدمت مر عمر را و سلام
ایمنش کرد و بہ پیش خود نشاند	پس علیکش گفت و او را پیش خواند
مردل ترسندہ را ساکن کنند	حرکہ ترسد مر و را ایمن کنند
جان او را طالب اسرار یافت	چون عمر اغیار رو را یار یافت



دید آن مرشد که او ارشاد داشت	تخم پاک اندر زین پاک کاشت
مرد گفتش کای امیرالمومنین	جان زبالا چون بیاید در زین
مرغ بی اندازه چون شد در قفس	گفت حق بر جان فون خواند و قصص
برعد ممالکان ندارد چشم و گوش	چون فون خواند ہی آید به جوش
از فون او عد مهار و دزد	خوش معلق می زند سوی وجود
باز بر موجود افونی چو خواند	زود و آسپه در عدم موجود راند
گفت در گوش کل و خندانش کرد	گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او	گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دم نکته مخوف	درخ خورشید افتد صد کوف
تابه گوش ابر آن گویا چه خواند	کو چو مشک از دیده خود اشک راند
تابه گوش خاک حق چه خوانده است	کو مراقب گشت و خاش مانده است
در درد و حر که او آشفته است	حق به گوش او معاف گفته است
تا کند مجوسش اندر دو مکان	کان کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف	زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در درد و هوش جان	کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معاش را	تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی کرد گوش جان	وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است	گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
جبر را ایشان شناسند ای پسر	که خدا بکشدشان در دل بصر

غیب و آینده بریشان گشت فاش	ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست	قطره با نذر صد فها کو هرست
اختیار و جبر تو بد خیال	چون دریشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره ست باشد آن جاد	در تن مردم شود او روح شاد
گوشت پاره آدمی با عقل و جان	می شکافد کوه را با بحر و کان
گر کشاید دل سرانبان راز	جان به سوی عرش آرد ترک تاز
کرد حق و کرد ما هر دو بین	کرد ما را هست و ان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان	پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست	فعل ما آثار خلق ایزدست
گفت آدم که ظلمنا نفنا	اوز فعل حق نبند غافل چوما
بعد توبه کفش ای آدم نه من	آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بد آن	چون به وقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم	گفت من هم پاس آنت داشتم
یک مثال ای دل پی فرقی بیار	تبادانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش	و آنکه دستی تو بلر زانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس	لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پیمانی که لرزاندیش	مرتعش را کی پیمان دیدیش
بحث عقلست این چه عقل آن حیلہ کر	تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی کرد و مرجان بود	آن ذکر باشد که بحث جان بود

بادۀ جان را قوامی دیگرست	بحث جان اندر مقامی دیگرست
این عمر با بوا حکم همراز بود	آن زمان که بحث عقلی ساز بود
بوا حکم بو جهل شد در بحث آن	چون عمر از عقل آمد سوی جان
گرچه خود نسبت به جان او جاهلست	سوی حس و سوی عقل او کاملست
ما از آن قصه برون خود کی شدیم	بار دیگر مابه قصه آمدیم
ور به علم آیم آن ایوان اوست	گر به جهل آیم آن زندان اوست
ور به بیداری به دستان ویم	ور به خواب آیم مستان ویم
ور بخندیم آن زمان برق ویم	ور بگرییم ابر پر زرق ویم
ور بصلح و عذر عکس مهر اوست	ور بنخم و جنگ عکس قمر اوست
چون الف او خود چه دارد بیچ بیچ	ما کیم اندر جهان پیچ پیچ
حس آن صافی دین جای کدر	گفت یا عمر چه حکمت بود و سر
جان صافی بسته بدان شده	آب صافی در گلی پنهان شده
معنی را بند حرفی می کنی	گفت تو بجای شگرفی می کنی
صد خزاران پیش آن یک اندکی	صد خزاران فایده ست و حرکی
پس چرا در طعن کل آری تو دست	تو که جزوی کار تو با فایده ست
ور بود بل اعتراض و شکر جو	گفت را که فایده نبود مگو
فی جدال و روبرو ترش کردن بود	شکر نردان طوق هر کردن بود
فی رسالت یادمانش نه پیام	آن رسول از خود بشد زین یک دو جام
آن رسول اینجا رسید و شاه شد	واله اندر قدرت الله شد

یل چون آمد به دریا بحر گشت	دانه چون آمد به مزرع گشت گشت
چون تعلق یافت نان بابو البشر	نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و بهنرم چون فدای نار شد	ذات طلانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان	گشت مینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد	در وجود زنده ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست	مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی	باروان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا	ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نی ای قرآن پذیر	انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص	مرغ جانت تنگ آید و قفس
مرغ کو اندر قفس زندانیت	می بخوید رستن از نادانیت
روحهایی کز قفسها رسته اند	انبیاء رهبر شایسته اند
از برون آوازشان آید ز دین	که ره رستن تو را نیست این
مابین رستم زین تنگین قفس	جز که این ره نیست چاره این قفس

## طوطی و بازرگان

بود بازرگان و او را طوطی	در قفس محبوس زیبا طوطی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد	سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود	گفت بهر توجہ آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد	جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی راجہ خواہی ار مغان	کار مت از خطہ ہندوستان
گفت آن طوطی کہ آنجا طوطیان	چون بینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی کہ مشتاق شاست	از قنای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست	وز شما چارہ ورہ ارشاد خواست
گفت می شاید کہ من در اشتیاق	جان دہم اینجا بمیرم از فراق
این روا باشد کہ من در بند سخت	کہ شابر سبزہ گاہی بردخت
این چنین باشد و فای دوستان	من دین حبس و شاد گلستان
یاد آید ای همان زین مرغ زار	یک صبحی در میان مرغزار
یک قح می نوش کن بر یاد من	گر ہی خواہی کہ بدہی داد من
قصہ طوطی جان زین سان بود	کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی کناہ	و اندرون او سلیمان با سپاہ
چون بنالد زار بی سکر و گلہ	اقداندر ہفت کردون غلغلہ
ہر دمش صد نامہ صد پیک از خدا	یار بی زو شست لبیک از خدا
ہر دمی او را یکی معراج خاص	بر سر تاجش ہند صد تاج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان	لامکانی فوق و هم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت	هر دمی در وی خیالی زایدت
باز می کردیم ما ای دوستان	سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد باز رگان پذیرفت این پیام	کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید	در بیابان طوطی چندی بید
مرکب استانید پس آواز داد	آن سلام و آن امانت باز داد
طوطی زان طوطیان لرزید بس	اوفاد و مرد و بکستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر	گفت رفتم در هلاک جانور
این مکر خوشت با آن طوطیک	این مکر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام	سو ختم بچاره رازین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن و شست	وانچه بجد از زبان چون آتشت
سنگ و آهن را من بر هم کزاف	که ز روی نقل و که از روی لاف
ز آنکه تا یکست و هر سو پنه زار	در میان پنه چون باشد شرار
عالمی را یک سخن ویران کند	رو بهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی و مند	یک زمان ز خمند و گاهی مر مند
گر حجاب از جانها بر خاستی	گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که کویی چون شکر	صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشهای زیرکان	هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود	هر که حلوا خورد واپس تر رود

صاحب دل را نذر دآن زیان	گر خورد او زهر قاتل را عیان
ز آنکه صحت یافت و از پرہیز رست	طالب مسکین میان تب دست
در تو نمودیست آتش در مرو	رفت خواهی اول ابراہیم شو
کاملی کر خاک گیر و زر شود	ناقص از زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست	دست او در کار ہا دست خداست
دست ناقص دست شیطانت و دیو	ز آنکہ اندر دام تکلیفت و ریو
جہل آید پیش او دانش شود	جہل شد علمی کہ در ناقص رود
ساحران در عہد فرعون لعین	چون مری کرد مذہب موسی بہ کین
لیک موسی را مقدم داشتند	ساحران او را کرم داشتند
ز آنکہ گفتندش کہ فرمان آن توست	گر ہی خواهی عصا تو کلن نخست
گفت فی اول شما می ساحران	اکلنید آن مکر ہا را در میان
ساحران چون حق او بشناختند	دست و پا در جرم آن در بانفتند
کودک اول چون بزاید شیر نوش	مدتی خامش بود او جملہ کوش
مدتی می بایدش لب دوختن	از سخن تا او سخن آموختن
ور نہ باشد کوش و تی تی می کند	خوشتن را گنگ کیتی می کند
بہر گریہ آمد آدم بر زمین	تا بود گریان و نالان و حزن
آدم از فردوس و از بالای ہفت	پای ماچان از برای عذر رفت
کر ز پشت آدمی وز صلب او	در طلب می باش ہم در طلب او
ز آتش دل و آب دیدہ نقل ساز	بوستان از ابرو خورشیدست باز

عاشق نانی تو چون نادیدگان	تو چه دانی ذوق آب دیدگان
برزگوهرهای اجلالی کنی	کر تو این انبان زنان خالی کنی
بعد از آتش با ملک انباز کن	طفل جان از شیر شیطان باز کن
دان که باد بولعین، بشیره ای	تا تو تاریک و ملول و تیره ای
آن بود آورده از کسب حلال	لقمه ای کان نورافزود و کمال
عشق و رقت آید از لقمه حلال	علم و حکمت زاید از لقمه حلال
جهل و غفلت زاید آن را دان حرام	چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
دیده ای اسی که کره خردهد	بیچ کندم کاری و جو بردهد
لقمه بحر و کوهرش اندیشه ها	لقمه تخمست و برش اندیشه ها
میل خدمت غزم رفتن آن جهان	زاید از لقمه حلال اندر دمان
باز آمد سوی منزل شاد کام	کرد باز رگان تجارت را تمام
هر کنیزک را بختید او نشان	هر غلامی را بیاورد ار مغان
آنچه گفتی و آنچه دیدی بازگو	گفت طوطی ار مغان بنده کو
دست خود خایان و انگشتان گزان	گفت نه من خود پیمانم از آن
چیت آن کین خشم و غم را مقتضیت	گفت ای خواجه پیمانی ز چیت
با کروی طوطیان همتای تو	گفت گفتم آن شکایتهای تو
زهره اش بدید و لرزید و ببرد	آن یکی طوطی ز دودت بوی برد
لیک چون گفتم پیمانی چه سود	من پیمان گشتم این گفتن چه بود
همچو تیری دان که جست آن از کان	نکته ای کان جست ناکه از زبان



و انگر دود از ره آن تیرای پسر	بند باید کرد سیلی راز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت	گر جهان ویران کند نبود شکفت
اولیایا هست قدرت از اله	تیر جسته باز آزندش ز راه
گفته ناکفته کند از فتح باب	تا از آن نهیخ سوزد نه کباب
از همه دلهاکه آن نکته شنید	آن سخن را کرد محو و ناپید
چون به تدکیر و به نیان قاعدند	بر همه دلهای حلقان قاهرند
چون به نیان بست او راه نظر	کار نتوان کرد و بر باشد هنر
چون فراموشی خلق و یادشان	باو یست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی	می کند هر شب ز دلهایشان تهی
روز دلهارا از آن پر می کند	آن صد هزار پر از در می کند
چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد	پس بلرزید او ققادی و گشت سرد
خواجہ چون دیدش فقاہہ ہمنین	بر جمید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید	خواجہ در جست و گریبان را دید
گفت ای طوطی خوب خوش خنیں	این چه بودت این چرا کشتی چنیں
ای دیغا مرغ خوش آواز من	ای دیغا ہدم و ہماز من
ای زبان ہم آتش و ہم خرمنی	چند این آتش دین خرمن زنی
ای زبان ہم گنج بی پایان توی	ای زبان ہم رنج بی دمان توی
ای دیغا ای دیغا ای دیغا	کا پخان ماہی نہان شد زیر میغ
حرف چه بود تا تواندیشی از آن	حرف چه بود خار دیوار رزان

تاکه بی این هر سه باتودم زغم	حرف و صوت و گفت را بر هم زغم
پس کسی دنا کسی در باقم	من کسی دنا کسی در باقم
کوبه نسبت هست هم این و هم آن	هر که عاشق دیدش معشوق دان
آب جوید هم به عالم تشنگان	تشنگان کر آب جویند از جهان
او چو گوشت می کشد تو گوش باش	چونکه عاشق اوست تو خاموش باش
ورنه رسوایی و ویرانی کند	بند کن چون سیل سیلانی کند
زیر ویران کنج سلطانی بود	من چه غم دارم که ویرانی بود
دل نیایی جز که در دل بردگی	ای حیات عاشقان در مردگی
او بهانه کرده با من از ملال	من دلش حسته به صد ناز و دلال
گفت رور و بر من این افون نخوان	گفتم آخر غرق تو ست این عقل و جان
ای دو دیده دوست را چون دیده ای	من ندانم آنچه اندیشیده ای
زانکه بس ارزان خریدستی مرا	ای گران جان خوار دیدستی مرا
گوهری طفلی به قرصی نان دهد	هر که او ارزان خرد ارزان دهد
کالبد از جان پذیرد نیک و بد	او چو جانست و جهان چون کالبد
جز غم و شادی درو بس میوه هست	باغ سبز عشق کو بی انتهاست
بی بهار و بی خزان سبز و ترست	عاشقی زین هر دو حالت بر ترست
تا چه شد احوال آن مرد نکو	بس دراز است این حدیث خوابه کو
صد پرکنده همی گفت این چنین	خواجه اندر آتش و درد و خنین
گاه سودای حقیقت که مجاز	که تناقض گاه ناز که نیاز

تاکدامش دست گیر و در خطر	دست و پایی می زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی	کوشش یهوده به از سختی
اندرین ره می تراش و می خراش	تادم آخردمی فارغ مباش
تادم آخردمی آخربود	که عنایت با تو صاحب سربود
هرچه کوشد جان اگر مرد و زنت	کوش و چشم شاه جان بر روزنت
بعد از آتش از قفس بیرون کند	طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد	کافق شب شرق ترکی تاز کرد
خواجہ حیران گشت اندر کار مرغ	بی خبر ناکه بید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عنایب	از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی	ساختی مکر می و ما را سوختی
گفت طوطی کوبه فطلم پند داد	که ره کن لطف آواز و دوداد
ز آنکه آواز تورا در بند کرد	خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده باعام و خاص	مرده شو چون من که تاییابی خلاص
دانه باشی مرغ نکانت بر چنند	غنجیه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بجای دام شو	غنجیه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مراد	صد قضای بد سوی او رو نهاد
دشمنان او را ز غیرت می دهند	دوستان هم روزگارش می برند
در پناه لطف حق باید گریخت	کو خزاران لطف بر ارواح ریخت
تپانهای یابی آنکه چون پناه	آب و آتش مر تو را کرد دسپاه

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق	بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجہ گفتش فی امان اللہ برو	مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجہ با خود گفت کین پند نیست	راه او گیرم کہ این ره روشنت
جان من کمتر ز طوطی کی بود	جان چنین باید کہ نیکو پی بود
تن قص شکست تن شد خار جان	در فریب داحلان و خار جان
ایش کوید من شوم ہمزات تو	و آتش کوید فی منم انباز تو
ایش کوید نیست چون تو در وجود	در حال و فضل و در احسان و وجود
آتش کوید هر دو عالم آن تو ست	جملہ جانہامان طفیل جان تو ست
لطف و سالوس جہان خوش لقمہ ایت	کمترش خورکان پر آتش لقمہ ایت
آتش پنهان و ذوقش آشکار	دو دوا ظاهر شود پامان کار
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی	این اثر چون آن نمی باید ہی
چون نمی باید ہی باید نہان	هر ضدی را توبہ ضد او بدان
چون شکر باید ہی تاثیر او	بعد حینی دل آردنش جو
تا توانی بندہ شو سلطان مباح	زخم کش چون کوی شو چوگان مباح
ور نہ چون لطف نازدین جمال	از تو آید آن حریفان را ملال
این ہمہ گفتم لیک اندر ہیچ	بی عنایات خدا ہیچیم ہیچ
بی عنایات حق و خاصان حق	گر ملک باشد سیاہستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا	با تو یاد ہیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشدہ ای	تا بدین بس عیب ما پوشیدہ ای

قطره دانش که بخشیدی ز پیش	متصل کردان به دریای خوش
قطره علمست اندر جان من	وارانش از هواز خاک تن
پیش از آن کین حکما خفش کنند	پیش از آن کین باد با نفش کنند
گر چه چون نفش کند تو قادری	کش ازیشان و استانی و آخری
قطره ای کو در هوا شد یابرسخت	از خزیه قدرت تو کی گریسخت
از عهد ما سوی هستی هر زمان	هست یارب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول	نیست کرد و غرق در بحر نفول
باز وقت صبح آن اللہیان	برزند از بحر سر چون باسیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ	در خریمت رفته در دریای مرک
باز فرمان آید از سالارده	مر عدم را کانه خور دی بازده
آنچه خور دی واده ای مرک سیاه	از نبات و دار و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر	دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین	پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
این سخنیانی که از عقل کست	بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بو قلا و وزست و بر سر مر تورا	می برد تا خلد و کوثر مر تورا
بود و ای چشم باشد نور ساز	شد ز بوی دیده یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تازی کند	بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیتی یعقوب باش	همچو او با کریم و آشوب باش
پیش یوسف نازش و خوبی مکن	جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مردن ز طوطی بد نیاز	در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی تو را زنده کند	همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ	خاک شو تا گل بروی رنگ رنگ
سالماتو سنگ بودی دل خراش	آزمون را یک زمانی خاک باش

## پیرچکی

آن شنیدستی که در عهد عمر	بود چکی مطرب بی باک و فر
بلبل از آواز اوبی خود شدی	یک طرب ز آواز خوش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی	وز نوای اوقیامت خاستی
انبیاء در درون هم نغمه هست	طالبان رازان حیات بی بهاست
نشود آن نغمه ها را گوش حس	کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشود نغمه پری را آدمی	کو بود ز اسرار پریان انجمنی
گرچه هم نغمه پری زین عالمست	نغمه دل بر تر از هر دو دست
که پری و آدمی زندانیند	هر دو در زندان این نادانیند
گر بگویم شمه ای زان نغمه ها	جانها سب بر زنند از دخمه ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست	لیک نقل آن به تود ستور نیست
کوید این آواز ز آواها جداست	زنده کردن کار آواز خداست
مطلق آن آواز خود از شه بود	گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو	من حواس و من رضا و خشم تو
هر کجا تا بهم ز مشکلات دمی	حل شد آنجا مشکلات عالمی
خواه ز آدم کسیر نورش خواه ازو	خواه از خم کسیری خواه از کدو
چون چراغی نور شمعی را کشید	هر که دید آن را یقین آن شمع دید
خواه بین نور از چراغ آخرین	خواه بین نورش ز شمع غابریں

مصطفیٰ روزی به کورستان برفت	باخازه مردی از یاران برفت
خاک را در کور او آکنده کرد	زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان	دستابر کرده اند از خاکدان
بازبان سبز بادست دراز	از ضمیر خاک می گویند راز
دز مستان اگر چه داد مرک	زنده شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم	این چرا بنیدیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان	حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاند درون بویا بود	آن گل از اسرار گل گویا بود
چون ز کورستان پیمبر باز گشت	سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر روش افتاد	پیش آمد دست بروی می نهاد
بر عامه و روی او و موی او	بر کریان و برو بازوی او
گفت پیغمبر چه می جویی شتاب	گفت باران آمد امروز از حساب
جامه یایت می بجویم در طلب	تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فلندی از ازار	گفت کردم آن ردای تو خار
گفت بهر آن نمود ای پاک چوب	چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما	هست ابری دیگر و دیگر سما
غیب را ابری و آبی دیگر است	آسمان و آفتابی دیگر است
ناید آن الا که بر خاصان پدید	باقیان فی لبس من خلق جدید



هست باران از پی پروردگی	هست باران از پی پروردگی
باغ را باران پاییزی چو تب	نفع باران بهاران بوالعجب
وین خزان ناخوش و زردش کند	آن بهاری ناز پروردش کند
در زیان و سود و در رج و غمین	همچنین در غیب انواعست این
تن مپوشانیداران زینهار	گفت پیغمبر ز سرمای بهار
کان بهاران باد خن می کند	زانکه با جان شما آن می کند
کان کند کو کرد با باغ و رزان	لیک بگریزد از سرد خزان
هم بر آن صورت قناعت کرده اند	راویان این راه ظاهر برده اند
عقل و جان عین بهارست و بقاست	آن خزان نزد خدا نفس و هواست
کامل العقلی بجواند رجهان	مر تو را عقلیست جزوی در نهان
چون بهارست و حیات برگ و تاک	پس بتاویل این بود کافاس پاک
تن مپوشان زانکه دینت راست پشت	گفته های اولیا نرم و درشت
تاز کرم و سرد بجی وز سعیر	کرم گوید سرد گوید خوش بکیر
مایه صدق و یقین و بندگیست	کرم و سردش نو بهار زندگیست
زین جواهر بحر دل آکنده است	زان کز و بستان جانها زنده است
حکمت باران امر و زین چه بود	گفت صدیقه که ای زنده وجود
بهر تهدیدست و عدل کبریا	این ز بارانهای رحمت بود یا
یا ز پاییزی پر آفات بود	این از آن لطف بهاریات بود
کز مصیبت بر نژاد آدمست	گفت این از بهر مسکین غمست

کبر بر آن آتش باندی آدمی	بس خرابی در قادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان	حرصا بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست	هوشیاری این جهان را آفتست
زان جهان اندک ترشح می رسد	تا نغرد در جهان حرص و حسد
این ندارد حد سوی آغاز و	سوی قصه مرد مطرب باز و

\*\*\*

مطربی کز وی جهان شد پر طرب	رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی	وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون بر آمد روزگار و سپر شد	باز جانش از عجز پشه کمر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم	ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جان فزاش	زشت و نزد کس نیریزی به لاش
چونکه مطرب سپر گشت و ضعیف	شد ز بی کسی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلم دادی بسی	لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده ام هفتاد سال	باز نگر فقی ز من روزی نوال
نیت کسب امروز همان توام	چنگ بهر تو زخم آن توام
چنگ را برداشت و شد الله جو	سوی کورستان یثرب آه کو
گفت خواهم از حق ابریشم بها	کوبه نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد	چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست	چنگ و چنکی را راها کرد و بجست

در جهان ساده و صحرای جان	گشت آزاد از تن و رنج جهان
تاکه خویش از خواب نتوانست داشت	آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
این ز غیب افتاد بی مقصود نیست	در عجب افتاد کنین معهود نیست
کامدش از حق نذا جاناش شنید	سر نهاد و خواب بردش خواب دید
خود نذا آنست و این باقی صداست	آن ندایی کامل هر بانگ و نواست
فهم کرده آن ندایی گوش و لب	ترک و کرد و پاری کو و عرب
فهم کرد دست آن نذا را چوب و سنگ	خود چه جای ترک و تابجیکست و زنک
جوهر و اعراض می کردند هست	هر دم از وی همی آید است
آمد نشان از عدم باشد بی	گر نمی آید بی زیشان ولی
در بیانش قصه ای هس دار خوب	ز آنچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب

\*\*\*

### نالیدن ستون خانه

نال می زد، بچو ارباب عتول	استن خانه از حجر رسول
گفت جانم از فرات گشت خون	گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
بر سر منبر تو مند ساختی	مندت من بودم از من تا ختی
شرقی و غربی ز تو میوه چنند	گفت می خواهی تو را نخلی کنند
تا ترو تازه بانی تا بد	یاد آن عالم حقت سروی کند
بشنوای غافل کم از چوبی مباح	گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
تا چو مردم حشر کرد دیوم دین	آن ستون را دفن کرد اندر زمین

از همه کار جهان بی کار ماند	تا بدانی هر که را نزدان بخواند
یافت بار آسجا و بیرون شد ز کار	هر که را باشد ز نزدان کار و بار
کی کند تصدیق او ناله حماد	آنکه او را بود از اسرار داد
اکفند در قهر یک آسبشان	صد هزاران اهل تقلید و نشان
قایمست و جمله پرو بالشان	که بظن تقلید و استدلالشان
در فتد این جمله کوران سرنگون	شبهه ای انگیزد آن شیطان دون
پای چوین سخت بی تکلین بود	پای استدلالیان چوین بود
در پناه خلق روشن دیده اند	باعصا کوران اگر ره دیده اند
جمله کوران مرده اندی در جهان	گر نه مینایان بدندی و شمان
نه عمارت نه تجارت نه سود	نه ز کوران کشت آید نه درود
دیدبان را در میان آورید	حلقه کوران به چه کار اندید
در نکر کاوم چه بدید از عصا	دامن او گیر کودادست عصا
چون عصا شد مار و استن با خبر	معجزه موسی و احمد را نکر

\*\*\*

### کوهی دادن سکر زه

گفت ای احمد بگو این چیست زود	سگها اندر کف بوجهل بود
چون خبر داری ز راز آسمان	گر رسولی چیست در شتم نهان
یا بگویند آن که ما حقیق و راست	گفت چون خواهی بگویم آن چه هست
گفت آری حق از آن قادر ترست	گفت بوجهل این دوم نادر ترست

از میان مشت او حرپاره سنگ	در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لااله گفت والا الله گفت	کوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجل این	زوز خشم آن سنگها را بر زمین
باز کرد و حال مطرب گوش دار	زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

\*\*\*

بانگ آمد مر عمر را کای عمر	بنده ما را ز حاجت باز خر
بنده ای داریم خاص و محترم	سوی کورستان تو رنج کن قدم
ای عمر برجه زیت المال عام	هفصد دینار در کف نه تمام
این قدر از بهر ابریشم بها	خرج کن چون خرج شد اینجا بها
پس عمر زان بهیت آواز جست	تامیان را بهر این خدمت بست
سوی کورستان عمر نهاد رو	در بغل همیان دوان در جست و جو
کرد کورستان دوانه شد بسی	غیر آن پیراوند آبخا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید	مانده گشت و غیر آن پیراوند
گفت حق فرمود ما را بنده ایست	صافی و شایسته و فرخنده ایست
پیر چکنی کی بود خاص خدا	جذا ای سرپنهان جذا
بار دیگر کرد کورستان بگشت	همچو آن شیر شکاری کرد و دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست	گفت در ظلمت دل روشن بسیت
آمد او با صد ادب آنجا نشست	بر عمر عظمه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید ماند اندر سکفت	عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدا یا از تو داد	محتسب بر سیر کی چکی فتاد
چون نظر اندر رخ آن سیر کرد	دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر کفش مترس از من مرم	کت بشارت باز حق آورده ام
چند نردان مدحت خوی تو کرد	تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مجوری مساز	تا بگوشت کویم از اقبال راز
حق سلامت می کند می پرسدت	چونی از رنج و غم بی حدت
پیر این بشید و بر خود می طید	دست می خایید و جامه می دید
بانگ می زد کای خدای بی نظیر	بس که از شرم آب شدی چاره سیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد	چنگ راز در زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حاجم از اله	ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال	ای ز تو رویم سه پیش کمال
ای خدای باعطای با وفا	رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از او	کس نداند قیمت آن را جز او
حیرتی آمد و نش آن زمان	که برون شد از زمین و آسمان
بست و جویی از و رای بست و جو	من نمی دانم تو می دانی بگو
حال و قالی از و رای حال و قال	غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه ای نه که خلاصی باشدش	یا به جز دریا کسی بشاندش
جان فشان ای آفتاب معنوی	مر جهان کنه را بنانوی
در وجود آدمی جان و روان	می رسد از غیب چون آب روان

گفت پشیمبر که دایم بهر پند	دو فرشته خوش منادی می کنند
کای خدایا منتقان را سیر دار	هر دریشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا مسکن را در جهان	تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا اساک کز انفاق به	مال حق را جز به امر حق مده
تا عوض یابی تو کنج بی کران	تا نباشی از عدا و کافران
آن دم دادن سخی را لایقست	جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند	جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد بر گهای این چنار	برک بی برکیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال	کی کند فضل الهی پای مال
هر که کار کرد در انبارش تری	لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد	اشپش و موش حوادث پاک خورد
این جهان نفیست در اثبات جو	صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر	جان چون دریای شیرین را بنجر
ور نمی دانی شدن زین آستان	باری از من گوش کن این داستان

## خلیفه و اعرابی

یک خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را غلام جو خوش
رایت اکرام و داد افراشته	فقر و حاجت از جهان برداشته
هم عجم هم روم هم ترک و عرب	مانده از جو و سخاوتش در عجب
یک شب اعرابی زنی مرثوی را	گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفای می کشیم	جمله عالم در خوشی مانا خوشیم
نان مان نه نان خورش مان دد و رشک	کوزه مان نه آب مان از دیده اشک
قرص مه را قرص نان پنداشته	دست سوی آسمان برداشته
گر کسی همان رسد کر من منم	شب بخند و لکش از تن برکنم
شوی کفش چند جویی دخل و کشت؟	خود چه ماند از عمر؟ افزون تر گذشت
عاقل اندریش و نقصان ننگرد	زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
اندرین عالم هزاران جانور	می زید خوش عیش بی زیر و زبر
سگر می گوید خدا را فاخته	بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می گوید خدا را عنایب	کا عتماد رزق بر توست ای محب
هر که شیرین می زید او تلخ مرد	هر که اوتن را پرستد جان نبرد
کو سفندان راز صحرا می کشند	آنکه فربه تر مر آن را می کشند
تو جوان بودی و قانع تربدی	ز رطلب گشتی خود اول زربدی
جفت مایی جفت باید هم صفت	تا بر آید کار ما با مصلحت
من روم سوی قناعت دل قوی	تو چرا سوی شناعت می روی



مرد قانع از سراسر اخلاص و سوز	زین نسق می گفت با زن تابه روز
زن بروز دبانگ کاسی ناموس کیش	من فون تو نخواهم خورد بیش
از قناعت کی تو جان افروختی	از قناعتها تو نام آموختی
گفت پنمبر قناعت چیست کنج	کنج را تو وانمی دانی زرنج
این قناعت نیست جز کنج روان	تو منز لاف ای غم ورنج روان
گفت ای زن تو زنی یا بواخرن	فقر فقر آمد برابر سرمن
مال و زر سر را بود، همچون کلاه	کل بود او کز کله سازد ناه
آنکه زلف جعد و رعنا باشدش	چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
خواجہ در عیبت غرقه تابه کوش	خواجہ را مالست و مالش عیب پوش
کار درویشی و رای فم تو ست	سوی درویشی بمکرست ست
زانکه درویشان و رای ملک و مال	روزی دارند ژرف از ذوا بحلال
حق تعالی عادلست و عادلان	کی کنند استم گری بر بی دلان
ای زن ارطاع می بینی مرا	زین تحری زنانه بر تر آ
امتحان کن فقر را روزی دو تو	تابه فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذر این ملال	زانکه در فقرست غرذوا بحلال
سرکه مفروش و هزاران جان بین	از قناعت غرق بحر انگبین
مستمع چون تشنه و جوینده شد	واعظ ار مرده بود کوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال	صد زبان کرد دبه گفتن گنگ و لال
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند	از برای دیده مینا کنند

از برای کوش بی حس اصم	کی بود آواز سخن و زیر و بم
ور نمی گویی به ترک من بگو	ترک جنگ وره زنی ای زن بگو
گشت کریان گریه خود دایم زنت	زن چو دید او را که تند و توست
از تو من او میدیدم داشتم	گفت از تو کی چنین پیدا شتم
حکم و فرمان جنگلی فرمان توست	جسم و جان و هر چه هستم آن توست
من نمی خواهم که باشی بی نوا	تو مراد در دما بودی دوا
در میانه گریه ای بروی قناد	زین نق می گفت با لطف و کشاد
زد شراری در دل مرد و وحید	شد از آن باران کی برقی پدید
غالب آید سخت و بر صاحب دلان	گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
ز آنکه ایشان تند و بس خیره روند	باز بر زن جا احلان چیره شوند
خشم و شهوت و صف حیوانی بود	مهر و رقت و صف انسانی بود
کز عوانی ساعت مردن عوان	مرد زن گفتن پشیمان شد چنان
تا نداند عقل ما پاراز سر	چون قضا آید فرو پوشد بصر
گر بدم کافر مسلمان می شوم	مرد گفت ای زن پشیمان می شوم
چونکه عذر آرد مسلمان می شود	کافر پیرار پشیمان می شود
ظاهر آن ره دارد و این بی رهی	موسی و فرعون معنی را رهی
ورنه غل باشد که گوید من منم؟	کین چه غلست ای خدا بر کردنم؟
مرمر از آن هم مکر کرده ای	ز آنکه موسی را منور کرده ای
می شکافد شلخ را در بیتهات	خواه تا نمانیم اما بیتهات

شیخ را بر تیشه دستی هست؟ نی	هیچ شیخ از دست تیشه جست؟ نی
حق آن قدرت که آن تیشه تو راست	از کرم کن این کژیهارا تو راست
سبز کردم چونکه گوید کشت باش	زرد کردم چونکه گوید زشت باش
چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد	موسی باموسی در جنگ شد
چون به بی رنگی رسی کان داشتی	موسی و فرعون دارند آشتی
این عجب کین رنگ از بی رنگ خاست	رنگ بابی رنگ چون در جنگ خاست
چونکه روغن را ز آب اسرشته اند	آب باروغن چرا ضد گشته اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا	هر دو در جنگند و اند را چرا
آنچه تو کنش تو هم می کنی	زان تو هم کنج را کم می کنی
عقل تو همچون شتر بان تو شتر	می کشاند هر طرف در حکم مر
اینست خورشیدی نهان در ذره ای	شیر زرد پو ستین بره ای
اینست دریایی نهان در زیر گاه	پابرین که بین منزه اشتباه
استباهی و گمانی در درون	رحمت حقست بهر رهنمون
هر چه سمر فرد آمد در جهان	فرد بود و صد جهانش در نهان
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف	کی ضعیفست آن که باشد شریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست	وای آنکو عاقبت اندیش نیست
موجهای صلح بر هم می زند	کینه ها از سینه با بر می کند
موجهای جنگ بر شغل دگر	مهر با رمی کند زیر و زبر
مهر تلخان را به شیرین می کشد	زانکه اصل مهر باشد رشد

تلخ با شیرین کجا اندر خورد	قمر شیرین را به تلخی می برد
از دریچه عاقبت دانند دید	تلخ و شیرین زین نظر ناید دید
چشم آخر بین غرورست و خطاست	چشم آخر بین تواند دید راست
باز می کردم به قصه مردوزن	شرح این فرصت گفتن یک من
آن مثال نفس خود می دان و عقل	ماجرای مردوزن افتاد نقل
نیک بایستست بهر نیک و بد	این زن و مردی که نفست و خرد
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا	وین دو بایسته دین خاکی سرا
یعنی آب رو و نان و خوان و جاه	زن همی خواهد حویج خاگاه
گاه خاکی گاه جوید سروری	نفس همچون زن پی چاره کوری
در دماغش جز غم الله نیست	عقل خود زین فکر با آگاه نیست
صورت قصه شنوا کنون تمام	گر چه سر قصه این دانه ست و دام
حکم داری تیغ برکش از خلاف	مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
درد و نیک آمد آن ننگرم	هر چه کوی من تو را فرمان برم
تنگ آمد عرصه هفت آسمان	در فراخی عرصه آن پاک جان
من نکلنجم بیچ در بالا و پست	گفت پیغمبر که حق فرموده است
من نکلنجم این یقین دان ای عزیز	در زمین و آسمان و عرش نیز
گر مرا جویی در آن دلهما طلب	در دل مؤمن بکلنجم ای عجب
عالمی زور و شنانی یافت	گفت زن یک آفتابی یافت
شهر بغدادست از وی چون بهار	نایب رحمان خلیفه کردگار

چون نظرشان کیسای بی خود کجاست	همنشینی مقبلان چون کیست
بی بهانه سوی او من چون روم	گفت من شه را پذیرا چون شوم
پاک بر خیزی تو از محمود خویش	گفت زن صدق آن بود که ز بود خویش
ملکت و سرایه و اسباب تو	آب بارانست ما را در سب
هدیه ساز و پیش شاه شاه شو	این سبوی آب را بردار و رو
در معافه هیچ به زین آب نیست	گو که ما را غیر این اسباب نیست
این چنین آبش نباشد مادر دست	گر خزینه‌ش پر متاع فاخر است
اندر و آب حواس شورما	چیت آن کوزه تن محصورما
پاک دار این آب را از هر نجس	کوزه ای با پنج لوله پنج حس
تا بکسیرد کوزه من خوی بحر	تا شود زین کوزه من خد سبوی بحر
پاک میند باشدش شه مشتری	تا چه هدیه پیش سلطانش بری
پر شود از کوزه من صد جهان	بی نهایت کرد و آبش بعد از آن
هست جاری دجله ای همچون شکر	زن نمی دانست کجا بگر گذر
قطره ای باشد در آن نهر صفا	این چنین حسا و اد اکات ما
هین که این هدیه ست ما را سودمند	مرد گفت آری سورا سیر بند
تا کشاید شه به هدیه روزه را	در نهد در دوز تو این کوزه را
در سفر شد می کشیدش روز و شب	پس سب برداشت آن مرد عرب
هم کشیدش از بیابان تابه شهر	بر سب و لرزان بد از آفات دهر
رب سلم ورد کرده در نماز	زن مصلاباز کرده از نیاز

یارب آن کو هر بدان دیارسان	که نکه دار آب مارا از خسان
قطره ای زینست کاسل کوهرست	کرچه شویم آگهست و پرفست
وز غم مرد و کران باری او	از دعا های زن و زاری او
برد تادار اخلافه بی دنگ	سالم از دزدان و از آسیب سنگ
اهل حاجت کستریده دامها	دیدرگاهی پر از انعامها
اهل معنی بحر معنی یافته	اهل صورت در جواهر یافته
وانکه با بهمت چه با نعمت شده	آنکه بی بهمت چه با بهمت شده
جو دمحتاج کدایان چون کدا	بانگ می آمد که ای طالب بیا
همچو خوبان کاینه جویند صاف	جو دمی جوید کدایان و ضعاف
روی احسان از کد اید ا شود	روی خوبان ز آینه زیبا شود
وانکه با حقند جو دمطلقند	پس کدایان آیت جو دمحقند
بردردار اخلافه چون رسید	آن عربی از بیابان بعید
بس کلاب لطف بر حبش زدند	پس نقیان پیش اعرابی شدند
کار ایشان بد عطا پیش از سؤال	حاجت او فمشان شد بی مقال
از کجایی چونی از راه و تعب	پس بدو گفتند یا وجه العرب
بی و جویم چون پس پشتم ننید	گفت و جهم کرم را و جی دهید
بر امید لطف سلطان آدم	من غریبم از بیابان آدم
چون رسیدم مست دیدار آدم	تا بدین جابهر دینار آدم
داد جان چون حسن نانا برامید	بهر نان شخصی سوی نانا دودید

بوی نانم برد تا صدر بخان	آب آوردم به تحفه بهر نان
نان مرا اندر بهشتی در سرشت	نان برون راند آدمی را از بهشت
ماند از گل آنکه شد مشتاق جزو	عاشقان گل نه عشاق جزو
زود معشوقش به گل خود رود	چونکه جزوی عاشق جزوی شود
بوی گل شد سوی گل او ماند خار	بنده سوی خواجه شد او ماند زار
سعی ضایع رنج باطل پای ریش	او بمانده دور از مطلوب خویش
سایه کی کرد دورا سربایه ای	همچو صیادی که کسیر سایه ای
مرغ حیران کشته بر شاخ درخت	سایه مرغی گرفته مرد سخت
تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت	آن سبوی آب را در پیش داشت
سائل شه راز حاجت و اخیرد	گفت این هدیه بدان سلطان برید
ز آب بارانی که جمع آمد بگو	آب شیرین و سبوی سبز و نو
لیک پذیرفتند آن را همچو جان	خنده می آمد نقیبان را از آن
کرده بود اندر همه ارکان اثر	ز آنکه لطف شاه خوب با خبر
چرخ اخضر خاک را خضر کند	نخی شامان در رعیت جا کند
آب از لوله روان در کوله ها	شه چو حوضی دان حشم چون لوله ها
هر یکی آبی دهد خوش ذوق خاک	چونکه آب جمله از حوضیت پاک
هر یکی لوله همان آورد دید	ورد آن حوض آب شورست و پلید
چون اثر کرد دست اندر گل تن	لطف شاه شاه جان بی وطن
چون همه تن را در آورد ادب	لطف عقل خوش نهاد خوش نسب

چون در آرد کل تن را در جنون	عشق شنگ بی قرار بی سکون
جان شاگردان بدان موصوف شد	هر هنر که استادان معروف شد
جان شاگردش از و نحوی شود	پیش استادی که او نحوی بود
جان شاگردش از و محو شست	باز استادی که او محور هست
دانش فقرست ساز راه و برگ	زین همه انواع دانش روز مرگ

\*\*\*

### نحوی و کشتیان

رو به کشتیان نهاد آن خود پرست	آن یکی نحوی به کشتی در نشست
گفت نیم عمر تو شد در فنا	گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
لیک آن دم کرد خامش از جواب	دل سگته کشت کشتیان ز تاب
گفت کشتیان بدان نحوی بلند	باد کشتی را به کردابی کلند
گفت فی ای خوش جواب خوب رو	هیچ دانی آشنا کردن بگو
ز آنکه کشتی غرق این کرد اهاست	گفت کل عمرت ای نحوی فناست
گر تو محوی بی خطر در آب ران	محمی باید نه نحوی خاجا بدان
و ر بود زنده زدیم کی رهد	آب دریا مرده را بر سر نهد
بحر اسرار است نهد بر فرق سر	چون بمردی تو ز اوصاف بشر
این زمان چون خبرین پنج مانده ای	ای که حلقان را تو خر می خوانده ای
تا شمارا نحو محو آموختیم	مرد نحوی را از آن در دو قسیم

\*\*\*



آن سبوی آب دانشهای ماست	وان خلیفه دجله علم خداست
ماسو پاره دجله می بریم	گرنه خردانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود	کوز دجله غافل و بس دور بود
گردد دجله با خبر بودی چو ما	اونبردی آن سورا جابجا
بلکه از دجله چو واقف آمدی	آن سورا بر سر سنگی زدی
چون خلیفه دید و احوالش شنید	آن سورا پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص	داد بخشها و خلعتهای خاص
کین سورا ز ربه دست او دید	چونکه و اگر دسوی دجله ش برید
از ره خشک آمدست و از سفر	از ره دجله ش بود نزدیکتر
چون به کشتی در نشست و دجله دید	سجده می کرد از حیای می خمید
کای عجب لطف این شه و باب را	وان عجب ترکوستد آن آب را
کل عالم را بود آن ای پسر	کو بود از علم و خوبی تا بسر
وریدیدی شانی از دجله خدا	آن سورا او فنا کردی فنا
آنکه دیدنش همیشه بی خودند	بی خودانه بر سوسنگی زدند
چون گرسنه می شوی سگ می شوی	تند و بد پیوند و بدرک می شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی	بی خبر بی پا چود یواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی	چون کنی در راه شیران خوش تنگی
آلت اشکار خود جز سگ بدان	کمتر کن انداز سگ را استخوان
ز آنکه سگ چون سیر شد سرکش شود	کی سوی صید و شکار خوش دود

آن عرب را بی‌نویابی می‌کشید	تا بدان درگاه و آن دولت رسید
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق	از دانش می‌جهد در کوی عشق
ور بگوید کفر دارد بوی دین	ور به شک گوید شکش کرد یقین
بت پرستی چون بانی در صور	صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همراه حاجی طلب	خواه هند و خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او	بمنگر اندر غم و در آهنگ او
کرسیاست او هم آهنگ توست	توسیدش خوان که همرنگ توست
حاش نه این حکایت نیست هین	تقد حال ما توست این خوش بین
عقل را شودان وزن این نفس و طمع	این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
احتمال کن احتمال ز اندیشه‌ها	فکر شیر و کور و دل‌ها پیشه‌ها
احتمال بر دواها سرورست	ز آنکه خاریدن فرونی کرست
احتمال اصل دوا آید یقین	احتمال کن قوت جانت بین

## دروصف پیر

ای ضیاء الحق حسام الدین بکیر	یک دو کاغذ بر فزاد و وصف پیر
گر چه جسم نازکت رازور نیست	لیک بی خورشید مارانور نیست
بر نویس احوال پیر راه دان	پیر را بگزین و عین راه دان
آن ره بی که بارها تورفته ای	بی قلاووز اندر آن آشفته ای
پس ره بی را که نیدستی تو بیچ	هین مرو تنهار ره بر سر میچ
گر نباشد سایه او بر تو گول	پس تو را سرکشته دارد بانگ غول
از نبی بشو ضلال ره روان	که چه شان کرد آن بلیس بد روان
استخوانهاشان بین و مویشان	عبرتی گیر و مران خر و مویشان
کردن خر گیر و سوی راه کش	سوی ره بانان وره دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار	زانکه عشق اوست سوی سبز هزار
دشمن را هست خر مست علف	ای که بس خر بنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست	عکس آن کن خود بود آن راه راست
با هوا و آرزو کم باش دوست	چون یضنک عن سبیل الله اوست
این هوار را سنگند اندر جهان	بیچ خیزی، پچوسایه همزمان
گفت پنمبر علی را کای علی	شیر حتی پهلوان پردلی
لیک بر شیر می کن هم اعتماد	اندر آدر سایه نخل امید
اندر آدر سایه آن عاقلی	کش ندانند بردار ره ناقلی
یا علی از جمله طاعات راه	بر گزین تو سایه بنده اله

تو برو در سایه عاقل گزیز	تا ره‌ی زان دشمن پنهان تسنیر
از همه طاعات اینت بهترست	سبق‌یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفت سپرین تسلیم شو	همچو موسی زیر حکم خضر رو
هر که تنها نادرا این ره برید	هم به یاری دل پیران رسید
چون گزیدی سپر نازک دل مباش	سست و ریزیده چو آب و گل مباش
کر به هر زخمی تو پر کینه شوی	پس کجایی صیقل آینه شوی

## کبودی زدن قزوینی

این حکایت بشنواز صاحب بیان	در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفهای کزند	از سر سوزن کبودها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینی	که کبودم زن بکن شیرینی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر ثیان
طالع شیرست نقش شیر زن	جد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم	گفت بر شانه گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت	در آن در شانه که ممکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی	مر مرا کشتی چه صورت می زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام	گفت دم بگذار ای دودیده ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت	دکه او دگم محکم گرفت
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم	بی محابا و مواسایی و رحم
بانک کرد او کین چه اندامت ازو	گفت این کوششت ای مرد نکو
گفت تا کوشش نباشد ای حکیم	کوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد	باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامت نیز	گفت اینست اسلم شیرای عزیز
گفت تا اسلم نباشد شیر را	گشت افزون دد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و پس حیران ماند	تابه دیر انگشت در دندان ماند

کفت در عالم کسی را این قتاد	برزین زد سوزن از خشم اوستاد
این چنین شیری خدا خود نافرید	شیرینی دم و سرو اسلم که دید
تاری از نیش نفس کبر خویش	ای برادر صبر کن بر درد نیش
چرخ و مهر و ماشان آرد سجد	کان گروهی که رهیدند از وجود
مرو را فرمان برد خورشید و ابر	هر که مردان در تن او نفس کبر
آفتاب او را نیارد سوختن	چون دلش آموخت شمع افروختن
پیش جزوی کو سوی کل می رود	خارج لطف چون گل می شود
خوشتن را خوار و خاکی داشتن	چیت تعظیم خدا افراشتن
خوشتن را پیش واحد سوختن	چیت توحید خدا آموختن
هستی همچون شب خود را بسوز	گر همی خواهی که بفروزی چوروز
همچو مس در کیمیا نذر کداز	هستیت در هست آن هستی نواز
هست این جمله خرابی از دو هست	در من و ما سخت کردستی دو دست

## شکار شیر و کرک و روباه

شیر و کرک و روبهی بهر شکار	رفته بودند از طلب در کوهای
تابه پشت هم در بر صیدها	سخت بر بند بند و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف	صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر ز رانگ بود	لیک کرد اکرام و بهمراهی نمود
این چنین شه راز لشکر ز حمتست	لیک همه شد جماعت رحمتست
در تراز و جور فیک زر شدست	نی از آن که جو چو زر کو هر شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه	در رکاب شیر با فرو شکوه
گاوهی و بز و خرگوش ز رفت	یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد دپی شیر حراب	کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در پیشه آوردندشان	کشته و مجروح و اندر خون کشان
کرک و روبه را طمع بود اندر آن	که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دو نشان بر شیر زد	شیر دانست آن طمعها را ند
هر که باشد شیر اسرار و امیر	او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نکه دارای دل اندیشه خو	دل ز اندیشه بدی در پیش او
داند و خراهمی راند خموش	در رخت خند برای روی پوش
شیر چون دانست آن و سوا نشان	وا نکفت و داشت آن دم پاشان
لیک با خود گفت بنایم سزا	مر شمارا ای خسیان گدا
مر شمارا بس نیاید رای من	نظنان اینست در اعطای من

ای عقول و رایان از رای من	از عطای جهان آرای من
شیر با این فکر می زد خنده فاش	بر تبسمهای شیرای من مباح
مال دنیا شد تبسمهای حق	کرد ما راست و مغرور و خلق
فقرو رنجوری بهستت ای سند	کان تبسم دام خود را بر کند
گفت شیرای گرک این را بخش کن	معدلت را نو کن ای گرک کمن
نایب من باش در قسمت کرمی	تا پدید آید که تو چه کوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تو ست	آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بزم را که بزمیانه ست و وسط	رو بها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرک چون گفتی بگو	چونکه من باشم تو کوئی ما و تو
گرک خود چه سگ بود کوخیش دید	پیش چون من شیر بی مثل و نید
گفت پیش آ ای خری کو خود خرید	پیشش آمد پنجه زدا و را دید
چون ندیدش مغزو تدبیر رشید	در سیاست پوشش از سر کشید
گفت چون دید منت ز خود نبرد	این چنین جان را باید زار مرد
چون نبود ی فانی اندر پیش من	فصل آمد مر تو را کردن زدن
هر که برد او من و مای زند	رد بابت او و بر لای تند

\*\*\*

خازیار

آن کی آمد دیاری بزد	گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست	بر چنین خوانی مقام خام نیست



خام را جز آتش هجر و فراق	کی نزدیکی وار مانند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر	در فراق دوست سوزید از شر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت	باز کرد خانه هم باز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب	تا بجهنمی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که برد کیست آن	گفت برد هم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ	نیست کنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا	چونکه یکتایی دین سوزن در آ
دست حق باید مر آن را ای فلان	کو بود بر هر محالی کن فحان
هر محال از دست او ممکن شود	هر حرون از بیم او ساکن شود
کمترین کاریش هر روز است آن	کوسه لشکر را کند این سوروان
لشگری ز اصلا ب سومی امهات	بهر آن تا در رحم روید نبات
لشگری ز ارحام سومی خاکدان	تا ز نو ماده پر کرد جهان
لشگری از خاک زان سومی اجل	تا بسیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد بین بتاز	سوی آن دو یار پاک پاک باز
گفت یارش کا در آ ای جمله من	فی مخالف چون گل و خار چمن
پس دو تا باید کمند اندر صور	گر چه یکتا باشد آن دو در اثر
کرد و پاکر چار پایک را برد	همچو مقراض دو تا یکتا برد
هر نبی و هر ولی را مسلکیست	لیک با حق می برد جمله یکیت
ناطقه سوی دهان تعلیم راست	ورنه خود آن نطق را جویی جداست

می رود بی بانک و بی تکرار	تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بمان مقام	کاذرو بی حرف می روید کلام
باز، هستی جهان حس و رنگ	تنگ تر آمد که زندانیت تنگ
علت تنگیت ترکیب و عدد	جانب ترکیب حسامی کشد
زان سوی حس عالم توحید دان	گر یکی خواهی بدان جانب بران
این سخن پایان ندارد باز کرد	تا چه شد احوال گرک اندر نبرد

\*\*\*

گرک را بر کند سر آن سرفراز	تا مانند دوسری و اتیاز
بعد از آن روشیر بار و باه کرد	گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمن	چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بر از بهر میان روز را	یختی باشد شه پیروز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم	شب چره این شاه بالطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی	این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ	گفت ای شاه جهان از حال گرک
گفت چون در عشق ماکشی کرو	هر سه را بر گیر و بستان و برو
رو بها چون جملگی ماراشدی	چونت آزاریم چون تو ماشدی
ما تو را و جمله اشکاران تو را	پای بر گردون، هضم نه بر آ
چون گرفتی عبرت از گرک دنی	پس تو روبه نیتی شیر منی
عاقل آن باشد که گیرد عبرت از	مرک یاران در بلای محترز

رہو بہ آن دم بر زبان صد شکر راند	کہ مرا شیرازی آن کرک خواند
کر مرا اول بفرمودی کہ تو	بخش کن این را کہ بردی جان از تو
پس پاس او را کہ ماراد جهان	کردید از پس پیشینان
تا کہ ما از حال آن کرگان پیش	ہمچو رو بہ پاس خود داریم پیش
استخوان و پشم آن کرگان عیان	بگنید و پند گیرید ای همان
عاقل از سربہندان، ہستی و باد	چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور نہند دیگران از حال او	عسرتی گیرند از اضلال او
گفت نوح ای سرکشان من من نیم	من ز جان مردم بجانان می زیم
چون بمردم از حواس بوالبشر	حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکہ من من نیستم این دم ز ہوست	پیش این دم حرکہ دم زد کافرا و ست
ہست اندر نقش این روباہ شیر	سوی این روبہ نشاید شد دلیر
گر بودی نوح شیر سردی	پس جهانی را چرا بر ہم زدی
صد خزاران شیر بود او دتنی	او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکہ خرمن پاس عشر او نہ داشت	او چنان شعلہ بر آن خرمن کاشت
حرکہ او در پیش این شیر نہان	بی ادب چون کرک بکشاید دہان
زخم یابد ہمچو کرک از دست شیر	پیش شیر ابلہ بود کوشد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی	تا بدی کایان و دل سالم بدی
ہمچو آن روبہ کم اسلم کنید	پیش او روباہ بازی کم کنید
جملہ ما و من بہ پیش او نہید	ملک ملک او ست ملک او را دہید

شیر و صید شیر خود آن شامت	چون فقیر آید اندر راه راست
از برای بندگان آن شست	هر نگار و هر کراماتی که هست
ملک و دولتها چه کار آید و را	آنکه دولت آفرید و دوسرا
نقشهای غیب را آینه شد	آنکه اوبی نقش ساده سینه شد
زانکه مؤمن آینه مؤمن بود	سرمارایی گمان موقن شود
پس یقین را باز داند از شک	چون زند او تقدما را بر محک
پس بسین قلب را و قلب را	چون شود جانش محک تقدما
این شنیده باشی اریادت بود	پادشاهان را چنان عادت بود
زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند	دست چپشان پهلوانان ایستند
زانکه علم خط و ثبت آن دست راست	مشرف و اهل قلم بر دست راست
کایه جانند و ز آینه بهند	صوفیان را پیش رو موضع دهند
تا پذیرد آینه دل نقش بکر	سینه صیقلها زده در ذکر و فکر
آینه در پیش او باید نهاد	هر که او از صلب فطرت خوب زاد
صیقل جان آمد و تقوی القلوب	عاشق آینه باشد روی خوب

## مهمان یوسف

آمد از آفاق یار مهربان	یوسف صدیق راشد مهمان
بعد قصه گفتش گفت ای فلان	بین چه آوردی تو مارا ارمنان
حق تعالی خلق را کوید به حشر	ارمنان کو از برای روز نشر
بین چه آوردید دست آوین را	ارمنانی روز رستاخیز را
اندکی صرفه بکن از خواب و خور	ارمنان بهر ملاقاتش بیر
اندکی جنبش بکن، همچون جنین	تا بختندت حواس نور بین
گفت یوسف بین بیاور ارمنان	اوز شرم این تقاضا ز دوغان
گفت من چند ارمنان جستم تو را	ارمنانی در نظر نامد مرا
جبه ای را جانب کان چون برم	قطره ای را سوی عان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم	کمر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کا ندرین انبار نیست	غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آینه ای	پیش تو آرم چون نور سینه ای
تا ببینی روی خوب خود در آن	ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آورد مت ای روشنی	تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل	خوب را آینه باشد مشغل
آینه هستی چه باشد نیستی	نیستی برگر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود	مال داران بر فقیر آرزو بود
نیستی و نقص هر جایی که حاست	آینه خوبی جمله پیشه هاست

خواه آشسته بند آنجا رود	کاذب آنجا پای آشسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار	آن حال صنعت طب آشکار
نقصها آینه وصف کمال	و آن حقارت آینه غرور جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدای یقین	زانکه با سر که پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت	اندر استکمال خود دوا به تاخت
زان نمی پرد به سوی ذوالجلال	کو کجانی می برد خود را کمال
از دل و از دیده ات بس خون رود	تا ز تو این معجزی بیرون شود
علت ابلیس اناخیری بدست	وین مرض در نفس هر مخلوق هست
کی ترا شد تیغ دهنه خویش را	رو به جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد کس	تا بنیند قحج ریش خویش کس
آن مکس اندیشه باوان مال تو	ریش تو آن ظلمت احوال تو
ورند مرهم بر آن ریش تو سپر	آن زمان ساکن شود در دو نفیر
تاکه پنداری که صحت یافت	پر تو مرهم بر آنجا تا فست
بین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش	و آن ز پر تو دان بدان اصل خویش

## کاتب وحی

پیش از عثمان یکی نسخ بود	کوبه نسخ وحی جدی می نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق	او همان را و انبشی بر ورق
پرتو آن وحی بروی تافقی	او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول	زین قدر کمره شد آن بوالفضل
کآنچه می گوید رسول مستیر	مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه اش ز دربر رسول	قمر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساجی برآمد هم ز دین	شد عدو مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای کبر عنود	چون سیه کشتی اگر نور از تو بود
اندر دین می سوختش هم زین سبب	توبه کردن می نیارست این عجب
آه می کرد و نبودش آه سود	چون در آمد تیغ و سر را در بود
مرد را ز نور اگر نیش زند	نیش آن ز نور از خود می کند
زخم نیش اما حوازی هستی تو ست	غم قومی باشد نگر و درد دست
نی مشو نومید و خود را شاد کن	پیش آن فریاد رس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن	ای طیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاده کرد	خود مبین تا بر نیارد از تو کرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه ست	آن ز ابد الست و بر تو عاریه ست
کر چه در خود خانه نوری یافتی	آن ز همسایه منور یافتی
شکر کن غره مشو بینی مکن	گوش دار و بیچ خود بینی مکن

کمر شود پر نور روزن یا سرا	تو همان روشن مگر خورشید را
تن همی نازد به خوبی و جمال	روح پنهان کرده فرو پروبال
پرتو روست نطق و چشم و کوش	پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تست	پرتو ابدال بر جان نیست
سراز آن رومی نهم من بر زمین	تا کواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها	این زمین باشد کواه حالها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن	کو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل	هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنا است	از حواس اولیا بگانه است
هر که را در دل شک و پچانیت	در جهان او فلسفی پنهانیت
می نماید اعتماد و گاه گاه	آن رک فلسف کند رویش سیاه
احذر ای مؤمنان کان در شامت	در شابس عالم بی متهاست
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان	همچنین بود دست پیدا و نهان
این دورا مشهور گردانید اله	تا که باشد این دو بر باقی کواه
نازینی تو ولی در حد خویش	الله الله پامنه از حدیش
گر زنی بر نازنین ترا از خودت	در تنگ همتم زمین زیر آردت
همچو باروت و چو باروت شهیر	از بطر خوردند زهر آلود تیر
چون گناه و فسق حلقان جهان	می شدی بر هر دو روشن آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم	لیک عیب خود ندیدندی به چشم



خویش در آینه دید آن زشت مرد  
خویش بین چون از کسی جرمی بید  
گفت حقشان کر شام روشن کرد  
رو بگردانید از آن و خشم کرد  
آتش دوی ز دوزخ شد پید  
در سیه کاران منغل منکرید

## عیادت رفتن کر

آن کرسی را گفت افزون مایه ای	که تو را رنجور شد همسایه ای
گفت با خود کر که باکوش کران	من چه دریا بم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون بیم کان لبش بختان شود	من قیاسی کیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم	او بخواید گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا	او بگوید شمرتی یا ماش با
من بگویم صحه نوشت کیست آن	از طیبیان پیش تو کوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او	چونکه او آمد شود کارت نگو
پای او را از مود ستیم ما	هر کجا شد می شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد	پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر	شد ازین رنجور پر آزار و نگر
کین چه شکر ست او مگر با باد ست	کر قیاسی کرد و آن کر اثر آمد ست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر	گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طیبیان کیست او	که همی آید به چاره پیش تو
گفت غزرائیل می آید برو	گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان	شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدو جان ماست	ماندا نستیم کوکان جفاست

او نشسته خوش که خدمت کرده ام	حق همسایه بجا آورده ام
بهر خود او آتشی افروختست	در دل رنجور و خود را سوختست
از برای چاره این خوفا	آمد اندر هر نمازی اهدا
کین نمازم را میامیزای خدا	بانماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بگرد آن کرگزین	صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواهی قیاس حس دون	اندر آن وحی که هست از حد فزون
گوش حس توبه حرف ارد در خورست	دان که گوش غیب گیر تو کرست
اول آن کس کین قیاسکما نمود	پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی شک بهترست	من ز نار و اوز خاک اکر درست
این قیاسات و تحری روز ابر	یاب شب مر قبله را کر دست جبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو	این قیاس و این تحری راجحو
اصطلاحاتست مر ابدال را	که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری به صوت آموختی	صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلهما از تو خست	کر به نذار اصابت گشته مست
خلق اطماند جز مست خدا	نیست بالغ جز رسیده از هوا
جنگ خلعان، همچو جنگ کو دکان	جمله بی معنی و بی مغز و همان
و هم و فکر و حس و ادراک شما	همچو فی دان مرکب کو دوک حلا
علمهای اهل دل حاملشان	علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زندیاری شود	علم چون بر تن زندباری شود

علم کان نبود ز هوبی واسطه	آن نباید، همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی	بار بر گیرند و، بخشندت خوشی
هین کش بهر هوا آن بار علم	تا شوی راکب، تو بر رهوار علم
تا که بر رهوار علم آبی سوار	بعد از آن افتد تو را از دوش بار
بیچ نامی بی حقیقت دیده ای	یا ز گاف و لام گل چیده ای
اسم خواندی رومسی را بجو	مهر به بالادان نه اندر آب جو
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو	در ریاضت آینه بی رنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود	تا بسینی ذات پاک صاف خود
ببینی اندر دل علوم انبیا	بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از استم	کو بود هم کو هر و هم، همتم
و در مثالی خواهی از علم نهان	قصه کو از رومیان و چینیان

## صور تکرری رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما تماش تر	رومیان گفتند ما را کروفر
گفت سلطان امتحان خواهم دین	کز شما کیست در دعوی کزین
چینیان گفتند یک خانه به ما	خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در به در	زان یکی چینی سدرومی دگر
چینیان صدرنگ از شه خواستند	شه خزینه باز کرد تا آن ستمد
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ	در خور آید کار را جز دفع رنگ
درفرو بستند و صیقل می زدند	بمحو کردند ساد و صافی شدند
از دو صدر رنگی به بی رنگی ریست	رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضوینی و تاب	آن را خردان و ماه و آفتاب
چینیان چون از غل فارغ شدند	از پی شادی و هلهامی زدند
شه در آمد دید آنجا نقشها	می ر بود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به سوی رومیان	پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها	ز دبرین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود	دیده را از دیده خانه می ر بود
رومیان آن صوفیاند ای پدر	بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده اند آن سینه ها	پاک از آرزو حرص و بخل و کینه ها
آن صفای آینه و صف دلست	صورت بی منتها را قابلست
گرچه آن صورت نگنجد در فلک	نه به عرش و کرسی و نی در سمک

ز انکه محدودست و محدودست آن	آینه دل را نباشد حد بدان
اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ	هر دمی بیند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند	رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند	نخرو بحر آشنایی یافتند
مرک کین جمله از دور و حشمتند	می کنند این قوم بروی ریش خند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر	بر صدف آید ضرر نه برگمر
گرچه نخوفته را بگذاشتند	لیک مخوفتر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تا قست	لوح دلشان را پذیرا یافتند

## پیامبر وزید

گفت پیغمبر صباحی زید را	کیف اصحت ای رفیق باصفا
گفت عبدالمؤمنان باز اوش گفت	کونشان از باغ ایمان کر گشت
گفت تشنه بوده ام من روزها	شب نخستم ز عشق و سوزها
هست ازل را و ابد را اتحاد	عقل راره نیست آن سوز افتاد
گفت ازین ره کوره آوردی بیار	کونشان یک ره بی ز آن دیار
گفت خلقان چون بینند آسمان	من بنیم عرش را با عرشیان
یک به یک وامی شناسم خلق را	همچو کندم من ز جود آسما
یا رسول الله بگویم سر حشر	در جهان پیدا کنم امروز نشر
همچنین می گفت سرمست و خراب	داد پیغمبر گریانش بتاب
گفت بین درکش که اسبت کرم شد	عکس حق لایستی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف	آینه و میزان کجا گوید خلاف
چارجوی جنت اندر حکم ماست	این نه زورماز فرمان خداست
دل مگر مهر سلیمان یافتست	که مهارنج حس بر تافتست
گر دین ملکوت بری باشی زریو	خاتم از دست تو نستانده دیو
ورزدست دیو خاتم را ببرد	پادشاهی فوت شد بخت ببرد
مگر خود را کر تو انکار آوری	از ترار و آینه کی جان بری

## مستم کردن لقمان

بود لقمان پیش خواجه نوشتن	در میان بندگان خوارتن
می فرستاد او غلامان را به باغ	تا که میوه آیدش بهر فراغ
آن غلامان میوه های جمع را	خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن	خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
گفت لقمان سیدایش خدا	بنده خاین نباشد مرتضی
امتحان کن جمله مان را ای کریم	سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرایی کلان	تو سواره ما سپاده می دوان
آنگه مان بکمر تو بد کردار را	صنعمای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم	مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می راندشان در دشتها	می دویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا	آب می آورد زیشان میوه ها
چون که لقمان را در آمد قی ز ناف	می بر آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو دانند این نمود	پس چه باشد حکمت رب الوجود

\*\*\*

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم	ره روان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را که بدی آن چشم و زور	کو گرفت ز آفتاب چرخ نور
هر چه جز عشق خدای احسنست	گر سگر خوار است آن جان کند نست
چیت جان کندن سوی مرک آمدن	دست در آب حیاتی نازدن



شب برو ورتو بنجی شب رود	جد کن تا صد گمان کرد و نمود
پیش کن آن عقل خلعت سوز را	در شب تاریک جوی آن روز را
کی بمیرد آتش از بنیرم کشی	تا که بنیرم می نبی بر آتشی
ز آنکه تقوی آب سوی نار برد	چونکه بنیرم باز گیری نار مرد
کوند گلگون از تقوی القلوب	کی سیه کرد ز آتش روی خوب

\*\*\*

### آتش افادن در شهر

همچو خوب خشک می خورد او حجر	آتشی افاد در عهد عمر
آب می ترسید از آن و می سگفت	نیم شهر از شعله آتش گرفت
بر سر آتش کسان هوشمند	مشکهای آب و سرکه می زدند
می رسید او را مدد از بی حدی	آتش از استیزه افزون می شدی
کاشش مای نمیرد هیچ از آب	خلق آمد جانب عمر شتاب
شعله ای از آتش ظلم شامت	گفت آن آتش ز آیات خداست
بغل بگذارید اگر آل نید	آب بگذارید و نان قسمت کنید
ما سخی و اهل فتوت بوده ایم	خلق گفتندش که در بگشوده ایم
دست از بهر خدا نکشاده اید	گفت نان در رسم و عادت داده اید
نه از برای ترس و تقوی و نیاز	بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز
تیغ را در دست هر ره زن مده	مال تخمست و به هر شوره مده
هم نشین حق بجو با و نشین	اهل دین را باز دان از اهل کین

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد      کاغذ ندارد که او خود کار کرد

## شمسیر انداختن امیرالمومنین

از علی آموز اخلاص عل	شیر حق را دان مطهر از دغل
دغزابر پهلوانی دست یافت	زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خود انداخت در روی علی	افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو ز در بر رخ که روی ماه	سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی	کرد او اندر غزاش کا علی
کشت حیران آن مبارز زین عل	وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیر افراشتی	از چه افکندی مرا بکذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من	تا شدتی سست در انگار من
آن چه دیدی که چنین خشت نشست	تا چنان برقی نمود و باز جست
در شجاعت شیر بانیتی	در مروت خود که داند کیتی؟
ای علی که جمله عقل و دیده ای	شمه ای واکو از آنچه دیده ای
تیغ حلت جان مارا چاک کرد	آب علت خاک مارا پاک کرد
از تو بر من تافت چون داری نهان	می فغانی نور چون مبه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه	شب روان را زود تر آرد به راه
تا بکشاید دی را دیده بان	در درون هر کز نبخند این گمان
چون کشاده شد دی حیران شود	مرغ او مید و طمع پران شود
خافلی ناکه به ویران کنج یافت	سوی هر ویران از آن پس می شتافت
پس بگفت آن نو مسلمان ولی	از سرمستی ولذت با علی

تا بجنب جان به تن در چون جنین	که بفرمایا امیرالمومنین
کافاش جان همی بخشد شتاب	این جنین در جنبش آید ز آفتاب
از دوار دست دادن راه کیست	در محل قمر این رحمت ز چیست
بنده حقم نه مامور تنم	گفت من تیغ از پی حق می زنم
فصل من بردین من باشد کوا	شیر حقم نیست شیر هوا
غیر حق را من عدم انکاشتم	رخت خود را من ز ره برداشتم
کوه را کی در یابید تند باد	که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد
تیغ را دیدم نهان کردن سزا	چون در آمد علقی اندر غزا
آستین بردا من حق بسته ام	ز اجتهاد و از تحری رسته ام
تف زدی و تحفه دادم مر تورا	اندر آ من در کشادم مر تورا
پیش پای چپ چه سان سرمی نهم	مر جاکر را چنینهامی دهم
کنجا و ملکهای جاودان	پس و فاکر را چه بخشم تو بدان

\*\*\*

### خبر کشتن امیرالمومنین

نوش لطف من نشد و قمرش	من چنان مردم که بر خونی خویش
کو بر روزی ز کردن این سرم	گفت پنجمبر به کوش چاکرم
که حلاکم عاقبت بردست اوست	کرد آ که آن رسول از وحی دوست
تا نیاید از من این مکنر خطا	او همی گوید بکش پیشین مرا
باقضا من چون توانم حیل جست	من همی گویم چو مرگ من ز توست

مر مراکن از برای حق دو نیم	او، بی افتد بهیشم کای کریم
تا نوزد جان من بر جان خود	تا نه آید بر من این انجام بد
زان قلم بس سرنگون کرد و علم	من، بی گویم برو جف القلم
زانکه این را من نمی دانم ز تو	هیچ بعضی نیست در جانم ز تو
چون زخم بر آلت حق طعن و دق	آلت حتی تو فاعل دست حق
گفت هم از حق و آن سر خفیت	گفت او پس آن قصاص از بهر چیست
در ممالک مالک تدبیر اوست	اندرین شهر حوادث میر اوست
پیش دام حکم عجز خود بدان	رو بترس و طعنه کم زن بردان

\*\*\*

### آدم و ابلیس

از حارت و ز زیافت بگریست	روزی آدم بر بلیسی کوشتی ست
خنده ز در کار ابلیس لعین	خویش بینی کرد و آمد خود کزین
تو نمی دانی ز اسرار خفی	بانگ بر زد غیرت حق کای صفی
صد بلیس نو مسلمان آورد	پرده صد آدم آن دم بردد
این چنین گستاخ ندیشتم و کر	گفت آدم توبه کردم زین نظر
بی پناست غیر چاچ نیست	تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست
تا بد با خویش کورست و کبود	زانکه جان چون واصل جانان بود
جان که بی تو زنده باشد مرده گیر	چون تو ندی راه جان خود برده گیر
مر تو را آن می رسد ای کامران	گر تو طعنه می زنی بر بندگان

ماہمہ نفسی و نفسی می ز نیم	گر نخواہی ماہمہ آہر نیم
تو عصاکش هر که راکہ زندگیت	بی عصا و بی عصاکش کور چیت
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست	آدمی سوزست و عین آتشت

\*\*\*

باز رو سوی علی و خویش	وان کرم باخونی و افزویش
گفت دشمن را ہی منم بہ چشم	روز و شب بروی ندارم ہیچ خشم
زانکہ مرم بہچو من شیرین شدست	مرک من در بحث چنک اندر زدست
ظاہرش مرک و بہ باطن زندگی	ظاہرش اتر نہان پانگی
در رحم زادن جنین را رفقتست	در جان اور از نو بکشتفتست
راجع آن باشد کہ باز آید بہ شہر	سوی وحدت آید از دوران دہر
باز آمد کای علی زودم بکش	تا بنیم آن دم و وقت ترش
من حلاوت می کنم خونم بریز	تا بنید چشم من آن رتخیز
گفتم ار هر ذرہ ای خونی شود	نخرا اندر کف بہ قصد تو رود
یک سرمواز تو تواند برید	چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم	خواہ روحم نہ ملوک تنم
شیر دنیا جوید انگاری و برگ	شیر مولی جوید آزادی و مرک
چونکہ اندر مرک میند صد وجود	ہمچو پروانہ بسوزاند وجود

\*\*\*

گفت امیر المؤمنین با آن جوان	کہ بہ ہنگام نبرد ای پہلوان
------------------------------	----------------------------

چون خدا نداشتی در روی من	نفس بجنید و تبه شد نومی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا	شکرکت اندر کار حق نبود روا
کبر این بشید و نوری شد پدید	در دل او تا که ز ناری برید
گفت من تخم جفای کاشتم	من تو را نوعی دگر پنداشتم
عرضه کن بر من شهادت را که من	مر تو را دیدم سرفراز ز من
او بتیغ حلم چندین حلق را	و اخیرید از تیغ و چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر	بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
صبر آورد آرزو را نه شتاب	صبر کن و الله اعلم بالصواب